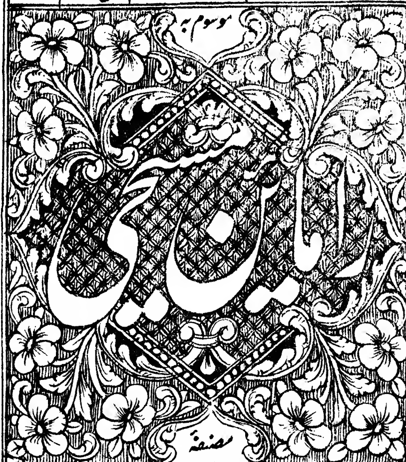
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

گلدستۂ ریاحین فرحت افزا جام جہان نمای حالات رام و لچھمن و سیتا نظم فصیح زبان فارسی

موسوم بہ



مصنفۂ

شاعر کیمیا اثر آمد قدما المتخلص بہ مسیح کہ زور طبیعتش از نظم بدیعش پیدا و مبلغ معلوماتش از ہمین تاریخ ہویداست

بمطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بحسن خوبی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا ز جام عشق کن مست | که در مستی فشانم بر جهان دست
لبالب بر لبم نه جام امید | که باشد جرعه حسن طاس خورشید
می کز بوی او موسی شد ز هوش | نه آن می کز دل ساغر زند جوش
ازان می نشئه در جام انگیز | که گردم همچو می از شوق لبریز
بنوشم باده گر همدم تو باشی | چه بهتر زانکه ساقی هم تو باشی
ز دست دوست خواهم دوستگانی | چه باشد خضر و آب زندگانی
ندانم چون کشم ساغر من مست | گر آب دست ساقی رفتم از دست
گل داغم نخندان بی گل باغ | نشان ز الماس شبنم بر گل داغ
کرامت کن دل پروردهٔ درد | بخون دل نگارین چهرهٔ زرد
جگر کن چاک چاک از خنجر ناز | نمک را مرهم ریش جگر ساز
به تیغ عشق کن رنگین کفن را | زیارت کن شهید خویشتن را

شهید تو نخواهد شمع از کس | تو شمع تربت من باد زان پس
مرا هم شمع از نور تو باید | تجلی ختم بر موسی نشاید
انا الحق گفتنم بر تو چه بار است | دو منصوریم گو یا قحط دار است
خلافت دادی آدم را بعالم | بمن ده حصهٔ میراث آدم
ببخشا بر دلم کز غم حزین ست | خداوندا خداوندی همین ست
گناهم گر چه عین بی رضای است | گذشت از وی چه نقصان خدای است
ببخشایش مکن ممنون رحمت | ز دریا آب می بخشی چه منت
بجز لطف تو موری جم نگردد | خدائی هم بلطفی کم نگردد
ضعیفم خوانده و از غفلت شکایت | که کج دار و مریز است این حکایت
چرا لطفت نپرسد از دل زارم | تهی دستی ترا معذور دارم
بنومیدی چه رانی از در خویش | کریمی شرم دار از چشم درویش
نگردم باز محروم از در تو | ز تو انعام خواهم در خور تو
ز حق رحمت سزد از بنده تقصیر | عیار بوی آن مشک آمد این سیر
عطایت از خطایم گشت مشهور | چراغ از ظلمت شام است پرنور
امیدی بر تو زانگه بیم محشر | نیازارد پسر گفتار مادر
بفرما تا چه سازد جان مجبور | خداوندا زمین تحت آسمان دور
ولی زین ناسپاسی سوختت جانم | چه جای کس که بر خود هم گرانم

که دانائی توگیر و گرنه بخشی / کریمی گر ببخشی ور نه بخشی
گناه من به تو رسیدن نیرزد / نمیگویم به بخشیدن نیرزد
گناه بنده بخشیدن چه دشوار / نخواهد بود از عفو تو بسیار
عتاب خود مکن ضائع به یکبار / که مشتی خاک را سازی گرفتار
ولی بنده به یک حرف است خورسند / که نومیدی بود کفر از خداوند
سیه نامه که بر عصیان گواه است / جمال عفو را خال سیاه است
بقول و فعل ما دقت مفرماے / اگر کفر است و را ایمان ببخشاے
مسلمان گر ترا جوید به طاعات / بکفر خود کند کافر مناجات
ترا به نیک و بد فرمان روا است / هر آنچه آید ز تو نیکی همانست
بفردوس از نسیم این کهن چوب / کرم فرمای دوزخ خانگی روب
بآن طاقت که گر آزرده باشم / دم شکر عذابت کرده باشم
اگر زنده‌ے دل صبر از ذمائم / ز شکر دوزخ تو چون برآیم
مسیح از ناامیدی چند افسوس / خدا داری چه غم داری بزن کوس

فی مناجات

به هستی دیده چون نکشوده بودم / بخواب نیستی آسوده بودم
نه از همخوابه منت نه ز بستر / نه از افسانه گونه از بالش پر
نه در خواب پریشان اضطرابے / نه وسواسے پئے تعبیر خوابے

زروز و پاسبان بے غم غنوده / نه در بسته نه اسباب کشوده
صدائی لطف تو سوئی خودم خواند / شکر خوابی عدم بر من بشوراند
گدائے خفته را بیدار کردن / عطایا دادنست آزار کردن
سلیمانے دها من کم ز مورم (چیونٹی ہا) / برنج از چه که اے پر زر و درم
کرم خواهے درم ده بهر محتاج / بمنعم گروهی نامش نهد باج
چو من بے مایه را ده گنج و گوهر / که حاجت نیست بخشیدن به محشر
مرا جز یاد نقدے نیست بردست / ولے نازم که چون تو خازنے هست
نحی گنجے که در گنجینه دارد / گدا در کیسه خود مے شمارد
ولے دارم ز آهن صد قدم بیش / بمقناطیس قدرت کش سوی خویش
خسے را وا رهان زین ورطه غم / نه جذب عشق تست از کهربا کم
تهی کن دل بعشق از جمله وسواس / که در سندان نگیرد جا جز الماس
ز طفلی بازی من عشقباز نیست / چنین عشقے که بازی شد مجاز است
جوانی گشت صرف از باده و جام / شدم پامال ناز هر گل اندام
به پیری خوش ندارم ناز مخلوق / نخواهم عاشقی را جز تو معشوق
ولے این ذره مهرش زان نهادست / که بر لطف و قبولش اعتماد است
بلے همت ازان هر ذره نازد / که با خورشید تابان عشق بازد
بلطف شه فزونے گر ادب نیست / بلطف چون تو مے نازم عجب نیست

بطاعت گر تو خواهم چند حاجت
مرا انعام ده بی مزدِ طاعت

ز طاعت رشوتی خواهی بکارم
بکن گویا مکن رشوت ندارم

ز دستم بر نیاید یک جوی کار
بدی کردم بجان خویش بسیار

اگر بندم کمی در بند بندم
گناهِ خویشتن گو بر که بندم
کاہ اندک یعنی ١٢

بدرگاهِ تو باز آیم بزنهار
شفیعم روی زرد و اشک خونبار
پناه ١٢

بهبین روز سیاهم روی زردم
پشیمانم کنون از هرچه کردم

پشیمانی ندارد سود هرچند
تو آن کن آنچه شاید از خداوند
اگرچه

ندانم زشت و زیبائی کم و بیش
کرم کن انتخابِ نعمتِ خویش

ازان پس حاجتی خواهم ز درگاه
که باید داد او را خواه ناخواه

گدائی را کرم فرما تمامی
بتاج خسروی تختِ نظامی

بلفظم بخشِ معنی نوجوان ساز
بر اقلیم سخن صاحب قران ساز

کهن سیضِ نظامی کن چنان نو
که خود را باز نشناسم از خسرو

مگر حرفی تراود از زبانم
که ماند یادگاری از زمانم

زخوش لفظی چو دادی گنج بسیار
موافق ساز کردارم بگفتار

ایضاً فی مناجات

بنامِ ساقیِ دور پیاپی
که هم جام است و هم مستی و هم می

حریفِ خلوتِ هر دُردآشام
سرانجامِ خمارِ بی سرانجام

نه از بدمستی کس در شکایت
نه از کج نغمه کی بوی کنایت

چنین ساقی و مخمور تا چند
ز بزم شاهد خود دور تا چند

اگر هشیار و ر مخموری هست
مدار از دامن ساقی خود دست

مسیحا روز بان زین نغمه بربند
مشو مغرور ز الطافِ خداوند

ز لطف شاه نبود اعتباری
بسان بنده باید کردگاری

حذر کن از زبان تیغ گوهر
که از تیغ زبان تیغیست بر سر

نمیگویم زبان زین نغمه در کش
همین پرده بآهنگِ دگر کش

دهان از چشمهٔ حیوان بشویم
پس آنگه نام پاکش باز گویم

بجان گردد دهان خویش کردم
که از یاد تو با من میزند دم

حلاوت داد ذکرش کام جان را
شکر رشوت دهم شیرین زبان را

بنام نکته گیر نکته دانان
زبان دان زبان بی زبانان

ز بحر قدرتش گردون حبابی
ز سیل رحمتش دریا سرابی

چنان رحمت بلطف او گواه است
که طاعت نزد عفو او گناه است

گنه طاعت شود چون او پسندد
ملک عاصی چو لطفش در نبندد

بدست لطف او نازان گنهگار
چو من عاصی به بخشایش سزاوار

ز بیم قهر او سرگشته عالم
چه جبریل و چه ابلیس و چه آدم
پریشان ١٢

که آدم را خلافت بخشد انعام
که همچون مرغ سازد دانه اش دام

عنایت نوح را بی جرم چندان … که از جنبش کشاید موج طوفان
شکار قدرتش دان کز هوائی … بدام عنکبوت افتد همائی
رخ گل کرد بی گلگونه گلرنگ … قبای لاله پر خون ساز بی جنگ
کشیده سرمه چشم آهوان را … نجیب نه میل را نه سرمه دان را
چو در صورتگری صنعت بپرداخت … ز آب و خون چمن زار ارم ساخت
زبان را داد ذوق جانفشانی … که شد لب ریز آب زندگانی
بگوش از سمع داد آن نوش لبریش … که چون فرهاد گشت از ذوق بیهوش
بچشم از نور بینش بخشد آن دست … که از گل چیدن نظاره شد مست
لبالب ساخت دل از گنج گوهر … زخاموشی نهاده قفل بر در
سپرده پس کلیدی آن زبان را … که تا بخشد زکات بحر کان را
نمک وار حدیث خوش زبانان … شکر ریز لب شیرین دهانان
جدا با هر ولی ناز و نیازش … کسی آگاه نه از کنه رازش
ز مادر وز پدر صد چند دلسوز … نوشته وی برات رزق امروز
کریمی شیوهٔ خواهش گزیده … کن بخشش ره خواهش ندیده
بشادی پرازو در بیگناهی … ببازی طفل زو در پادشاهی
کند عفوش گنه را عذر خواهی … گناهی نیست غیر از بیگناهی
اگر نه یافت از خور روشنائی … نه خور از خود گرفته کدخدائی

زمهرش روز روشن گرم بازار … شب از ستاری او پرده بردار
تو دادی صبح را این تازه روئی … تو بخشی شام را آشفته موئی
نه زلف شب شکسته بر رخ روز … که گیرد آفتاب عالم افروز
نه بندی گر تو زلف شب که بندد … سحر را تا نخندانی نخندد
بدست گل نهی گلدستهٔ داغ … وزان گلدسته سوزی سینهٔ باغ
بخشم از چشم نرگس را پرانی … بروهم گوشهٔ چشمت نهانی
بتوحید تو خاکی را چه یارای … زبیکاری زنم خشتی بدریای
ترا شناخت غیر از تو وگر کس … ولی مخصوص خود دانست هر کس
چه باشم من که عاجز شد پیمبر … که گوید حمد تو غیر از تو دیگر
ز دست بنده کار حق نیاید … بحق خویش خود گو هر چه شاید
وگر گویم زبانم باد معذور … که مردود است انا الحق گوی منصور
ز خاک مصطفی نه بر سرم تاج … که بوسد عرش خاک من بمعراج
بنعت مصطفی نامیست نامم … کزین معنی به یزدان هم کلامم
نکوکاری بعالم پیش کردی … که رحمت را وکیل خویش کردی
میان خلق تو غیرت نه گنجد … اگر گنجد جز این رحمت نه گنجد

فی نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

دل از عشق محمد ریش دارم … رقابت با خدای خویش دارم

حقیقت ناز دارد بر مجازم　　بمعشوق خدای عشقبازم
درین میدان نیامد همچو من مرد　　بعشقم عاشقیها میتوان کرد
رسول اندر حقیقت جز خدا نیست　　بدین پیغام جبریل آشنا نیست
چو خورشید نخستین شد گل اندود　　محمد نام کردش بخت محمود
محمد نیست جز آئینه بیش　　تو در وی مینمائی جلوهٔ خویش
بدان جلوه بجان خاطر نهادی　　بدان حسن خود انصاف دادی
نیاز خود کنی در بی نیازی　　بخود نازی اگر بر خویش نازی
به بین آئینه و بر خویش می ناز　　جهان قربان ازین هم بیش می ناز
ز عشق خود شدی شرمندهٔ خویش　　که خود را نام کردی بندهٔ خویش
وگرنه کی پسند عقل مخلوق　　که خالق عاشق و مخلوق معشوق
درینجا دم زنائی و توئی نیست　　شمارم شد غلط ورنه دوئی نیست
دو بیند هر یکی را چشم کم نور　　تو خواهی احولم خوان خواهیم کور
ندارد کس ز تو بیشی و پیشی　　اگر عینی وگر عکس آن خویشی
ز جز و کل سخن گفتن ندانم　　پیامت را فدای باد جانم
ترا بشناسد آنکو حق شناس است　　خدایا این چه تغییر لباس است
اگر کفر است حرفم گو مکن گوش　　ازین گفتن نخواهم ماند خاموش
بنازم کز کمال مهربانی　　بیارم خویشتن خود میرسانی

بسا باشد که شاهِ هفت کشور　　گدایانه لباس فقر در بر
بشب گردد نهان هر سو گدا وار　　ز هر نیک و بد عالم خبردار
در آندم هر که بشناسد که شاه است　　اگر گوید که تو شاهی گناه است
چو خاموشی رضای شاه داند　　ز بهر مصلحت خاموش ماند
گشایم چند راز دل چو مستان　　من و نعت تو چون ظاهر پرستان

ایضاً فی نعت

همین پیغمبری از نسل آدم　　جهان رحمت از یزدان مجسم
معمای خرد نازان بنامش　　دو عالم جرعه از دُرد جامش
یتیمی نازپروردِ الهی　　فقیری پشت پا بر تاج شاهی
سریر آرای تختِ لامکانی　　گهر پیرای تاج کن فکانی
رواج نقد توحید از عیارش　　طفیلش گنج هستی بل نثارش
زمین در زیر کفشش عرش افلاک　　خدا طغرای عرشش خواند لولاک
زبان بهر ستایش گشت موجود　　زعیل آفرینش اوست مقصود
ز عدلش دست چرخ از ظلم کوتاه　　که انصاف کتان بستاند از ماه
فلک چون نیل ناکش کرد بر سر　　ملک جاروب راهش ساخت شهپر
بجیب مه فگنده چاک ز انگشت　　نشان مهر حق آورد بر پشت
نشان پای او بر دست موسیٰ　　نهاد از پیشدستی پای بالا

سلیمان را بلطف از پیش خوانی / برآرد پر چو مور از شادمانی
خداوندا جهان عشق تو بازد / زهی نقشی که بر نقاشش نازد

حکایت بر سبیل تمثیل

بچشم خویش دیدم عاشق مست / چو جان نقشی نهاده بر کف دست
بجان آن نقش بیجان را خریدار / وزان صورت بحیرت نقش دیوار
بران کاغذ نهاده دیدهٔ تر / بخواهش چون گدا بر کاغذ زر
شدم نزدیک آن از خویش آزاد / مرا همدرد خود دانسته شد شاد
بگفتم کز کسی این یادگار است / بگفتا نامه نه که این عین یار است
بگفتم بازگو از سر تفصیل / بگفتن شد زبان یکسر بتعجیل
بگفتا نقشبندی بی نظیرم / که مانی جان فشاند بر حریرم
بیکایک صورتی زنیسان کشیدم / ز دست خویش دیدم آنچه دیدم
کنون در عشق آن جان میدهم جان / یکی خود کرده را خود نیست درمان
بنقشش آفرین را لب کشادم / بانصافش و صد انصاف دادم
بگفتم دل بعشقش زان نهادی / که خود انصاف دست خویش دادی
مسیح از خام طبعی لب نه بستی / ادب باید درینجا گرچه مستی

خدا نعت محمد داند و بس
نیاید کار ریزه‌دان از دگر کس

در صفت شب معراج

شبی سرمایهٔ اقبال جاوید / ز نورش جرعه در جام خورشید
نهفته گنج اسرار الهی / چو آب زندگانی در سیاهی
سوادش صیقل نور تجلی / چو روز وصل سر تا پا تمنا
وفا را از هوایش گرم بازار / در و معشوق عاشق را خریدار
بنور حق منور شمع مهتاب / ز کوثر خلد را رضوان ده آب
در رحمت گشاده خازن غیب / کرم خامه زده بر نامهٔ عیب
بصلح آسوده باهم آتش و آب / قصب بشسته ز خاطر بیم مهتاب
قضا جام عنایت کرده در دست / زمین و آسمان از بوی او مست
چو شد آرایش خلوت کماهی / در آمد نامه بر مرغ الهی
طلب فرمود آن سلطان دین را / همان دانندهٔ علم الیقین را
دران شب آن همای لامکانی / ز سایه داد تاج امهانی
بذکر حق دلش سبوح کرده / زبان فرسوده لب مجروح کرده
درون بیدار برون از شکر خواب / نمودش دولت بیدار در خواب
پی تعبیر خوابش بخت برخاست / بگفتا مژده اکنون کار شد راست
همان دم جبرئیل از جان ثنا ریز / بگفت ای چشم بخت از خواب برخیز
بشوق مژدهٔ پیغام دلدار / شد از بوی گل اخلاص بیدار

بگفتش جبرئیل ای خواجه بشتاب   وصال دوست را دریاب دریاب
به پیش آورد پس ناموس اکبر   فلک پیما براق روح پیکر
چو آئین وفا در پای دارنی   چو عشق تو سراپا بیقراری
ز روح صرف جسمی آفریده   چو روح از ذوق رفتن کس ندیده
ز مرغ وهم اندیشه سبک سیر   چو پیش از مژده آید نامه خیر
چو رهوار نظر در خوش عنانی   بجان مشتاق رفتن چون جوانی
که جولان نموده سبقت خویش   چو همت صد قدم از خویشتن پیش
بدولت پا نهاد اندر رکابش   سعادت جان فدا شد بر رکابش
ملائک در رکابش میل میل   گرفته غاشیه بر دوش جبریل
بطوف بیت اقصی شد ز خانه   امام انبیا شد در دوگانه
پس آنگه تنگ بر بسته میان را   شرف داده نخستین آسمان را
چو سوی ملک بالا عزمش افتاد   فلک در نعلبندی نقد مه داد
بدیوان دوم چون جلوه گر شد   عطارد در انفاق از دل بدر شد
سوم خلوت ندیمش گشت ناهید   سعادت یافت ز انعام جاوید
بقصد تخت چارم پا چو برداشت   پی تعظیم او خور جای بگذاشت
به پنجم شهر چون بگرفت آرام   به تیغ خویش قربان گشت بهرام
ششم منظر چو زو شد گرم بازار   بجان شد مشتری او را خریدار

علم زد چون بهفتم دیر رهبان   زحل پیرانه سر شد نومسلمان
بهشتم آسمان گشتند یکبار   ثوابت بهر استقبال سیار
ز کرسی پس قدم بر عرش بنهاد   ز اوج سدره هم بگذشت چون باد
ز سدره چون هوای لامکان جست   ز پریدن پر جبریل شد سست
سرافیل آمد و شد همعنانش   مشرف گشت رفرف پس برانش
ز دل گرمی مهر حق تعالی   بخار آب رحمت گشت بالا
خودی را باز ماند از همعنانی   برآمد بر سریر لامکانی
مکانی برتر از گفتار و اوصاف   هوایش از غبار شش جهت صاف
در و دریای رحمت موج در موج   عنایت صف کشیده فوج در فوج
جمالی دید فوق از وسع دیدآ   متاعی برتر از نقد خریدار
نه تنها میهمان شد بر سر خوان   که صاحب سفره تنها کم خور و نان
بران باده که پیش آورد ساقی   بخورد از بهر امت ماند باقی
خیال جذب محبت یکجهت ساخت   که خود را عاشق از معشوق نشناخت
حدوثش را قدم طرح نو انگیخت   بخود همچون گلاب می در آمیخت
بشاخ اصل نو پیوند شد گل   شده جز بار دیگر شامل کل
خیال نقش امکان موج بشکست   بدریای وجوب آن قطره پیوست
بشوق شعله شمع شب افروز   شود پروانه خود آتش دم سوز

مسیحا دم نخود زین رمز مستور ے بینی چه پیش آمد به منصور
بروح پاک او هر لحظه صد بار تحیتها ازین با خود گرفتار
درود جاودان زو پس بتقریب براولاد و بر اصحابش بترتیب

دربیان اوصاف پیر خود

سعادت نامهٔ اختر بلندے بذکر پیر یا بد ارجمندے
نمودار پیمبر در دو عالم محمد باقر آن روح مجسم
زنام او سرافرازی بقا را بذاتش ناز دین مصطفیٰ را
مناجاتش به یزدان همکلامی زبانش نوبهار نیکنامی
شه ملک قناعت وارث بخت کلاهش افسر و سجاده اش تخت
چو بر آئینهٔ زانو نهد سر همان بیند که آئینه سکندر
ز دل راز نهان چندان شنیدست که در جام جهان بین جم ندیدست
نه زو برکس بغیر از نفس آزار جهاد اکبرش با نفس پیکار
غذاے نفس را بر فاقه زاده غلط گفتم که نفس مرده زاده
شده از کعبه در گردون ستایش که بیت الله بود قبله نمایش
زخلق خویش با رحمت برادر ببخشش مور و جم با هم برابر
قناعت زاد راه عصمت او توکل خانه زاد همت او
دعایش را اجابت حلقه در گوش نه بل عیب اجابت را خطاپوش

زبانش در دعاے درد خوانی کلید فتح باب آسمانی
درویش روز روشن ظلمت شب جهان جنباند از جنباندن لب
بمقصد رهنمایز وانیان را امام حق صف روحانیان را
فرشته چون توان خواندن دل او را که جبریل از مریدش یافت ارشاد
درونش راز دار پردهٔ غیب برونش چون درونش پاک بی عیب
بجان شغل دوگانه کرده درپیش یگانه با خدا بیگانه از خویش
بتلقینش حیات دین یزدان دهد ایمان چو عیسے مرده را جان
زشادی وحی آمد هر زمانے که دارد چون زبانش ترجمانے
زده دست صفا در دامن صدق صفا را جسم جان اندر تن صدق
نرفته غیر حرف حق بگوشش ازان ناحق نگوئے هست هوشش
گہے چون ابر بر بادش مصلا گہے چون باد بر دریا نهد پا
کشد هشیار جام شوق پیوست نه چون منصور کز بوے شود مست
ولایت با نبوت ساخت انباز کرامت مرد بر و سبقت بر اعجاز
زخود دانم که او مے بخشد ایمان که چون من کافرے شد زو مسلمان
مسیح آزاد عالم بندهٔ تست هم از بندگے شرمندهٔ تست
الا اے خاصهٔ ایزد تعالے محمد نام اسم با مسمے
من و دامان تو این نامرادی مرا زین نامرادیهاست شادی

که در جان کندن و هول قیامت   که برنا کرده کار آید ندامت
ندارم جز محمد با کسے کار   خدایم بس گواه صدق گفتار

در مدح نورالدین جهانگیر بادشاه

جهان نو زنده گشت از حسن تدبیر   بعدل شاه نورالدین جهانگیر
شه صاحب قران صاحب اقبال   جوان بخت و جوانمرد و جوان سال
بخدمت بسته پیشش دست امید   صد افسر بهمن و صد تخت جمشید
بجامے دولت جمشید بخشد   بذره منصب خورشید بخشد
نه در عهدش کسے جز عشق غماز   بدورش کس نه زندانے بجز راز
بحلمش کوه خواندن نیز ننگ است   که دست آن ز حلمش زیر سنگ است
سعادت همرکاب تخت شاه است   ظفر همسایهٔ ظل آله است
ز فضل حق نهاده تاج بر سر   سپند دولتش بر هفت کشور
ز رایش پرتوے نور تجلے   ز لطفش آرزو را صد تسلے
دماند لطف آن خورشید گوهر   چو خط یار ز آتش سبزهٔ تر
ز دستش گر کسے روزے غلامت   نیارد خواهش دل تا قیامت
ز جود او چنان زر باد سنگ است   که مار گنج را از گنج ننگ است
بهر خانه ز جود شاه بے رنج   هزاران گنج بیش از ضعف شطرنج
ز دست او که در بخشش علم شد   درم خر پشت ماهی جمع کم شد (دو چندان ۱۲)

کفش نگذاشت تا داده درم را   کنون جا بام درم بخشد کرم را
دل از دستش چو ملک از عدل آباد   چو طفل از لعب طبعش از کرم شاد
بامر او قضا در کار مشغول   به تهنیش اختر بد از مغزول
چنان آراست گیتے را باحسان   که ننماید کسے دلخسته جز کان
کنون عالم چنان خوش میکند زیست   که کس جز طفل در زادن نه بگریست
سم رخشش بجولان روز هیجا   نگارد بر زمین انا فتحنا
بگاه کین ز عکس خنجر تیز   ز آب زندگانے آتش انگیز
همائے رایتش بر هفت کشور   سعادت مایه داد از سایهٔ پر
ز عدلش معتدل اضداد سرکش   بسا هے و سمندر آب و آتش
جهان از زلزله شد ایمن آنگاه   که در جان فتنه را جا میکند شاه
نگویم برق و در رزمش حسام است   که تیغ برق تیغش را نیام است
بخواب مرگ گر سهمش نماید   ازان سوے عدم جانها برید
زهے اسکندری کش خضر دوران   نشاند گرد راهش ز آب حیوان
نگویم ذات او پروردگار است   خلاف او خلاف کردگار است
ترا همتا سے حق بود یارا   اگر مانندے بودے خدا را
خدا چون خود نیارد آفریدن   تو مثل خود کنے در دم کشیدن
زهے دور شهنشاه همایون   که مداحانش ممدوح اند اکنون

گل جوش نگیرد از خم و رنگ
که دارد دست موسے از حنا ننگ

شهنشاها ز فیض وحے تاثیر
زبانم شد چو تیغ خور جهانگیر

بران تیغے که گیرد ربع مسکون
بدریا شسته باید از جگر خون

نه مدحے گفته ام صاحبقران را
بدریا شسته ام تیغ زبان را

ولے کو بخت آنم کز روائے
زرم یابد عیار بادشائے

بدار الضرب طبعم اخچهٔ ماه
چو نقد خور شود از سکهٔ شاه

سزد گر من ز صرافان هر آیم
که قلب بخت خود را مے شناسم

قفائے طالعم را تیره اختر
به پیشانے گره چون سکه زر

مرا اختر نه ثابت شد نه سیار
چه بخت ست این نه در خواب و نه بیدار

بجان یابم امان گر از لب شاه
ز حال خویش شه را سازم آگاه

ز بے عیبی زبانم خویشتن را
جز این عیبے ندانم خویشتن را

فلک صید من و من دل کبابم
بدریا گوهرے محتاج آبم

خجل از خود چو ناز بے خریدار
گره در دل چو خوے ابروے یار

خریدارے ندارم با که نازم
دمے با نامرادی هم بسازم

بدانش نازم از طالع بجانم
بجان ارزان ولے قیمت گرانم

ز خود بهتر شناسم هر خرے را
مبادا بخت بد نیک اخترے را

نیامد یک جوے طالع بدستم
ز بخت بد مسیحی خر پرستم

ز جام یاس مستے همچو من کو
مسیحی خر پرستے همچو من کو

بود تا آسمان بالا زمین زیر
هراسد آهو از سرپنجهٔ شیر

شه و شهزاده کا جاوید اقبال
ولایت شاد باد و از زر و مال

وزیران نکو خواهانش یکسر
بدولت غیرت خاقان و قیصر

در صفت سخن

سخن معشوقهٔ عاشق مزاج است
سخن نا دردمندانرا علاج است

خزانے نیست گلزار سخن را
بهار جان پرستار این چمن را

خدا را کس بچشم خود ندیده است
ز پیغمبر سخن هر کس شنیده است

سخن گر یک قدم ماندے ز خود پس
خدا و مصطفی[۴] نشناختے کس

سخن گر نیست آب زندگانے
چه انجشد حیات جاودانے

سخن فرق است ز انسان تا بحیوان
که باشد بے زبان حیوان نه انسان

سخن خوش حله است از باغ رضوان
که حور مدعاے اوست عریان

سخن جاوید دارد در جهان نام
سخن شد توامان با وحی و الهام

محیط عقل را آب گهر اوست
مزاج روح را طعم شکر اوست

دهد او باغ دانش را گل تر
عروس نغمه را او بست زیور

سخن بود آنکه با موسے لبش بود
سخن بود آنکه عیسے را لب بود

سخن را عاشق آمد هر که مخلوق
چه حسن ست اینکه شد معشوق معشوق

ز چندین گفتگو کاندر جهان خاست | سخن مقصود شد باقی سخنهاست
سخن را دوست دارد دشمن و دوست | که تخم دوستی و دشمنی اوست
نماید رنگ خشم و مهربانی | بدست اوست مرگ و زندگانی
گهی گوید پیام آشنائی | گه از صد تیغ نپذیرد جدائی
گهی برد دل از دل آنچنان پاک | که بعد از مرگ نامیرد بهم خاک
سخن بس شاخ طوبی وار دارد | که هر شاخش هزاران بار دارد
سخن شد چون معانی ختم بر هند | که طوطی و شکر خیزند در هند
مرا هم چون سخن هند است ماوا | که هم دُر هم صدف خیزد ز دریا
دلم را باخرد شد چون سروکار | زبانم را سخن باشد پرستار
زمین هند گلگشت معانی | سوادش رشک آبِ زندگانی

در صفت ملک هندوستان

ز من عشقست هندستان زمین را | که عشق آنجاست مذهب کفر و دین را
گلستان گل جاوید عشقست | که صاحب طالعش خورشید عشقست
محبت آفتاب و برج شیراست | هوالیش هم از این و گرم سیراست
بهشتی کشوری از جان سرشته | در و حسن و وفا حور و فرشته
محبت را برضوانی نشانده | بدر تشویش دربانی نمانده
خس و خاشاک او از عشق مستست | در و دیوار او عاشق پرستست

نروید زین زمین برگ گیاهی | که نبود میل او با کهربائی
اثر بین کز جماد است آهن | بجذب سنگ چون در سیده هر تن
بهفت اقلیم از عشاق دلریش | نمیرد کس بمرگ دلبر خویش
ندارد هیچکس بیش از دو کس یاد | که کس جان داد جز مجنون و فرهاد
درین کشور عروس نارسیده | ز جفت خود همی نامی شنیده
بمرگش لب نجنبانند سخن را | نسازد تا نسوزد خویشتن را
زن ست و میکند کار جوانمرد | کز و هنگامهٔ پروانه شد سرد
بمردن عاشقان بی اختیارند | و لی معشوق اینجا جان سپارند
چو سوزد آبگین در آتش هوم | کجا باشد شمار سوزش موم
همی بینیم بسی هندی نژادان | که خود را بر صنم سازند قربان
رواج عشق کفر خود فزایند | بجان دادن جوانمردی نمایند
بنام حق کسی کم زر فشاند | خوشش آن همت که جان بر لب نشاند
درین صحرا بسی مرغ اند آزاد | کز ایشان چون یکی شد صید صیاد
نه تیر جفت او نه برکند دل | شود خود نیز تا با جفت بسمل
از آب عشق خاک هند تر شد | چه جای آدمی مرغان اثر شد
به بین جامک بعشق آب باران | نه نوشد گرچه باشد آبحیوان
وفا قربان این آب و هوا شد | که مرغ این چمن ماهی وفا شد

مرا باید ز هندستان سخن گفت — که با عشق است خاک این زمین جفت
ازان گفتم حدیث رام و سیتا — نه این افسانه تاریخ است اینجا

در مذمت حُسّاد

در افگندم بمیدان گوی دعوی — بصوت صورت ابلیس معنی
که بیدین خواندم ز افسانهٔ رام — هدف سازم کنون از تیر الزام
نه بیند مجتهد اقوال کفار — بخواند تا نویسد رد انزار
گران ناید چنین افسانه بر شرع — که نقل کفر نبود کفر در شرع
تهلیل الله خواهد نور اسلام — نبود آن گفتگو جز بهر الزام
نه در بت خانه رفت از بهر تعظیم — برای بت شکستن شد براهیم (ابراهیم)
چو من سجاده بافم پاک زنارم — گر از زنار باشد ریسمانم
دلت ساکن بکفر ما یقین است — بگو پروانه باری درچه دین است
چو بلبل گرچه باغ و گل ندارد — دلی دارد که صد بلبل ندارد
ببلبل گل چسان خواند وفادار — خزان نادیده بگریزد ز گلزار
نه بوی خوش کند پروانه نی رنگ — بجان در دامن آتش زند چنگ
کند برپای آتش جانفشانی — بشوید دست ز آب زندگانی
بگو کافر که هست از امت عشق — برون زنده دارد سنت عشق
چه در عشقست سنت جان سپردن — بباید بی غرض مردانه مردن

مگس هم جان دهد بر شهد و روغن — ولی پروانه را سوز نیست روشن (ظاهر)
ولم را نیستر چون پروانه انکار — خدا را بگذر و بازم میازار
چه آتش بهر موم افروختستم — که بید و برهمن را سوختستم
ز بهر انصاف ای نازیرکی چند — که چون مومن نمودم مشرکی چند
ولا بی غم نشین از طعنهٔ غیر (حساد) — بنا کن کعبه از سنگ و گل دیر (بنیاد)
برهمن هم تو منصف باش ما را — مکن کافر ولی یکدم خدا را
بگو باری چو داری عقل و فرهنگ — بت سیمین نکوتر یا بت سنگ
جمادی را پرستیدن نه نیکوست — بت سیمین پرستیدن چه آهوست
تو کافر چگویم ماجرا را — که نی بت را شناسی نی خدا را
بود عاشق برهمن بر رخ ماه — ولش آتشکده ناقوس من آه
کند زنار جان مشکین طنابش — رخش هم بت بود هم آفتابش
چنین بت گر بیابم ای برهمن — اگر کافر نگردم کافرم من (عاشق کافر)
ولی هشیار باش ای دل ز مستی — بکفر عشق کی یزدان پرستی
که دل بی چاشنی عشق تنگ است — مرا زین دل که بیدرد است ننگ است
به پیش ما چه گیری عشق را نام — به پیغمبر مده تعلیم اسلام
نفهمد سر وحدت غیر عاشق — اگر گرد کعبه گرد دیر عاشق
نه عاشق کافر است و نی مسلمان — که داند عشق را خود دین و ایمان

بعشق اندر کسے صادق ندیدم	پرستم هر کرا عاشق شنیدم
نه من دارم بکفر و دین شان کار	بعشق افسانه چشمم گشت خونبار
ندیدم حسن لیلے ناز شیرین	ندانم کو بدوزخ رفت تا این
نخواهم سوختن در آتش رام	نه اندر گور مجنون خواب و آرام
کسے جز حق مآل کس ندانند	جز این کز حال خود افسانه خوانند
ولے ز انصاف خود نیست چاره	بباید کردن از عبرت نظاره
نه افسانه است این عشقے که گفتم	چو خورشید ست هر گوهر که سفتم
دروغ افسانه نتوان بست نتوان	نشاید در جناب عشق بهتان
اثر در آه بیدردان نباشد	دل خون دیده را افغان نباشد
توان نوشید آب از ساغر مے	ولیکن مستی مے نیست در وے
توان معلوم کرد از قصهٔ رام	که خون باده دارد عشق در جام
نه داغے ماندگان بر دل نماندش	نه باغے کز گلے او نشگفاندش
بدرد و غم بسا ثابت قدم کرد	بمردی و جوانمردے علم کرد
از آن هر کار کز دستش بر آمد	نه ز آدم کز فرشته برتر آمد
محالست این که کس بر روی دریا	ببندد پل کشاید شهر لنکا
خرد زین نکته تا آگاه گشته	نشان پل زیارت گاه گشته
هنوز آثار آن پل هست برپا	تماشاگاه سیاحانست آنجا

نگو کان نزد عاقل هست دشوار	کر از اعجاز عشق آسانست هر کار

در حسب حال خود

اگرچه خاطرم دریاے رازست	که دریا را بغواصیم نازست
نگویم خسروم یا خود نظامے	که تابد از دلم معنی تمامے
سخن را آن خدا هست این همیر	شو و ز افکار شان اندیشه کافر
بغواصان دریاے خدائی	چه لافد خاک نیرے در گدائی
بود مر خاک شور اقسمت زر	ولے خاکست پیش کیمیاگر
خدا از گل تواند کرد آدم	چه شد گر شد کلال استاد عالم
نگردد کس نبے ز افسون و تلبیس	مگر جبریل بتر باشد ز ابلیس
به آن نیر که دارد گنجفه باز	چو موسے کے برارد دست اعجاز
چو شهباز خدائے پر زند پر	بود عنقا بچشمش صید لاغر
شکار عنکبوتان جز مگس نیست	چه چاره پیش دانان چون دسترس نیست
نچیند هنس جز در دانه دانه	غنیمت داند از زن مرغ خانه
ولیکن همتم شد کار فرمائے	که در میدان مردان می نهم پائے
مدد از کردگار از بنده همت	بحمد الله که از کس نیست منت
چنین کز همتم فرمان روائیست	گدائے را خیال بادشاهیست
بهست و نیست همت آشنا نیست	که همت بادشاه است و گدا نیست

تهی دستی نشد نقصان همت	که بس کانی بود زو شان همت
چو همت از ازل زادم تهی دست	اگر چیزی ندارم همتم هست
چو خورشیدم تهی دست زر افشان	که پر سازم بگوهر دامن کان
بدین همت که هست این بینوا را	اگر خود را ببخشد یا خدا را
سر خامه چو مشک آلوده کردم	حقیقت را مجاز اندوده کردم
عروس معنی در زیور کشیدم	پس از عنبر به معجر کشیدم
معنبر معجرش افگنده بر سر	چو دود مشک تاج کان عنبر
جز اهل دل حدیثم کس نخواند	اشارتهای گنگان گنگ داند
دلم را با خموشی خوش سروکار	زبان نغمه سنجم مست گفتار
بماتم گرچه نبود جای رقاص	ملالست از شکستن پای رقاص
نزن ای تشنه لب پیمانه‌ام دست	اگر آبی ندارد شربتی هست
بخون تیغ زبان را آب دادم	بزخمی کشور دلها کشادم
شدم گه شمع گه پروانهٔ عشق	نمودم روشنی در خانهٔ عشق
بشمعستان دهم پروانه را بار	خلیل عندلیب شعله گلزار
زنخل نی بر آرم شعلهٔ نور	به بین ای موسی عشق آتش طور
سخن را از معانی تاج دادم	معانی را بجان معراج دادم
مسیحی ساختم تیغ زبان را	حیات جاودان زد مردگان را

جهانی زندگانی زین زبان یافت	عجب تیغی کزو بس مرده جان یافت
نه مشاطه شدم بر دلبر نو	شراب کهنه لیکن ساغر نو
ز بحر شوق چون رودی کشودم	چراغ افروز آهنگی سرودم
ز دلسوزی خرد بس منع فرمود	ولی پروانه‌ستی کار خود بود
سر تاریخ هندی زان کشادم	که اندر جادوی هندی نژادم
نصیب از بخت من بگریست صد بار	که از کردار پردازم بگفتار

آغاز داستان رام و سیتا

شکر گفتار این شیرین فسانه	بدین آهنگ بسرود این ترانه
که رایی بود اندر کشور هند	ز زیر خاتمش بنگاله تا سند
بشهر اوده نامش راجه جسرت	ز بخشش آسمان سیر و حسرت
ز عدلش آتش و پنبه شده خویش	برادر خوانده خواندی گرگ را میش
بدورش بسکه گیتی بود خرم	نمانده نام غم جز در سپرغم
ز اقبالش جهان را عید نوروز	به بزم و رزم چون خورشید فیروز
بفرمانش به بستان کرده بلبل	تغیری نام نافرمانی از گل
کشیده تیغ تیزش غنچهٔ مهر	عقیم از فتنه گشته مادر دهر
ز دست آز زر بخشش در آفاق	شکسته قدر زر چون رنگ عشاق
گریزان آز از ملکش بفرسنگ	گرفتن کفر بود و خواستن ننگ

بکام دولتش ناز و تمنا مراد همتش یک یک مهیا
نکرده لیک بخت موجوانش چراغی روشن اندر خانه اش
بعهد جان آرزو میکرد فرزند نمی شد نخل امیدش برومند
ز نیسانش صد نهای شد بی گهر نمی آمد بکف سررشتهٔ دُر
ز بی اولادی خود داشت افسوس که از اولاد ماند نام و ناموس
ازان گویند عمرش جاودان باد که عمر اندر حقیقت هست اولاد

مشورت کردن راجه جسرت برای اولاد با وزیران

شبی از دوربینی خلوت آراست ز هر یک اهل دانش مشورت خواست
برآمد از دل جسرت دم سرد حساب عمر خود بیرانه سر کرد
که عمرم را شمار از صد فزونست وزین اندیشه جانم غرق خونست
ندارم هیچ فرزندی لبعید که بعد از من کند ناموس را عهد
اگرچه دولتی دارم کماهی معطل میگذارم کار شاهی
شما هر یک بخواهید دانا بگوئید آنچه باید کرد ما را
ز جا جنبید ازان دانش پژوهان خرد سنجیده پیری مصلحت دان
زمین بوسید جسرت را دعا کرد بجان وام دعای وا ادا کرد
زبان بکشاد گفت ای صاحب اقبال که گیرد ماه و مهر از روی تو فال
ازین پس غم مباش از بهر فرزند بدین تدبیر خاطر دار خورسند

مراد این نکته نقل از چار بیدست علاج نسل تو جگ امیداست
و بعد جگ پی هوم آتشی سوز چراغ خاندان زان آتش افروز
به تحسینش همه کس لب کشادند قرار مصلحت بر جگ بدادند
ز خلوت رای چون بر تخت بنشست گره بستش بجان و زجان کمر بست
وزیر ملک را نزدیک خود خواند ز لب بر فرق بخشش گوهر افشاند
که ما را جگ امید است در پیش ترا کردم وکیل مطلق خویش
بجو همت شود درین کارم مددگار که همت کرد بر من واجب این کار
سپردش پس کلید گنج خانه اضافه داد همت بر خزانه
که از آب و سرو زان روی جا کن به نذر جگ شهری نو بنا کن
رها کردند پس اسپ سیه گوش بدنبالش دلیران ظفر کوش
زرین بر گلویش لوحی از زر چو ماه چارده در شب منور
بران زر لوح نام رای سطور چو بر خورشید تابان سکه نور
نوشته بعد نامش این حقیقت برسم جگ سر داد است جسرت
هران رای که بر جنگش بود رای به بندد اسپ وا گردد صف آرا
هرانکس صلح شد معقول خاطر دهد باج و شود در جگ حاضر
نیامد کس ز حکم رای بیرون مطیع حکم او شد ربع مسکون
بسالی ربع مسکون را بپیمود نه بستش هر کرا یارانه آن بود

بهفت اقلیم گشت و باژ گردید	نشسته راے راه او همی دید
خراج جسرت آوردند بر سر	چه خاقان و چه فغفور و چه قیصر
ستاده بر سر ریشش تاجداران	چو نرگس زار در فصل بهاران
وران مدت که ماند اسپش بجولان	بناے شهر نو آمد بپایان
هماندم راے با اسپ جهان گرد	بدولت شهر نو را تختگه کرد
چه شهر نو که خورم بوستانی	نشاط خوش دلی را نو جهانی
منقش کاخهای آن زر اندود	در و دیوار مشک و عنبر اندود
نشسته جسرت اندر جگ مربع	به تخت زر بسر تاج مرصع
زهفت اقلیم هفتاد و دو ملت	رسیدند از صلای عام جسرت
ضیافت کرد گیتی را باحسان	که گشت از ذره تا خورشید مهمان
هران نعمت که در خوان جهان بود	نخوانده پیش هرکس داشت موجود
زکار نان دهی چون دل بپرداخت	براے گنج بخشی انجمن ساخت
همے بارید یکسان تا که بودش	بفرق مور و جم باران جودش
زبس زد بحر بخششش موج گوهر	برآورد آرزوے هفت کشور
زجود عام او در ربع مسکون	گدا هم کیسه شد با گنج قارون
نمانده در جهان محتاج یک کس	بجز کودک بشیر مادر و بس
براے راے پس پیر برهمن	برسم هوم آتش کرد روشن

راجه جسرت ۱۲

بر آتش مجتمع از کاردانان	همه آتش پرست و بید خوانان
بکار جگ هر یک پا فشردند	بخور هوم آتش را سپردند
بحکم چار بید آتش پرستان	چو اسپ جگ را کردند قربان
در آتش سوختند آن اسپ موجود	که رسم جگ اسمید این چنین بود
ز آتش جلوه گر شد شخصے از نور	فروغ طلعتش چون آتش طور
تنش در شعله چون یاقوت شاداب	سراپا آتشین چون کرم شب تاب
ز آتش کرده پیراهن تن او	چو خورشید و شفق پیراهن او
بجسرت گفت خیز ای راے برگیر	بجام زر برنج پخته در شیر
که این پس خوردهٔ روحانیانست	بجسم آرزوے مرده جانست
برو دیگر زنومیدی مکش آه	که جگ تو شده مقبول درگاه
طفیل جگ چو این آتش فروزی	ترا خود چار فرزند است روزی
چنان طالع شوند این چار اختر	که ماند نام تو تا روز محشر
چو جسرت دید آن نور نهانے	ز آتش یافت آب زندگانے
تواضع کرد و جام شیر بگرفت	تبرک چون مرید از پیر بگرفت
زبس شادی نمانده بر زمین پاے	سبک برجست و گرد اندر حرم جاے
سه زن از سیصد و پنجاه زن خواند	بصد جان در کنار خویش بنشاند
بدست خویش کرد آن شیر تقسیم	یکے را نیم دو را نیمهٔ نیم

همان شب هر سه مه را ماند امید / به نه مه بار ها چیدند از بید
نخستین کوسلا شد مشرف رام / دمید از کیکئی ماهی بهرت نام
سمترا چون در گنجینه بکشاد / ستر کن را لچهمن توامان زاد
بطفلی کین چهار ارکان دولت / توانا می شدند از ناز و نعمت
دل لچهمن شدی از رام خورسند / ستر کن را به بهرت افتاد پیوند
بهر جا رام با اقبال میرفت / چو سایه لچهمن از دنبال میرفت
ببازی دو بدو هر چار نازان / همی گردند بازی ناز بازان
که آمد خال بهرت از ملک پنجاب / بجسرت گفت کای ای ظفریاب
بمن بسیار خواهر زادهٔ من / که در پنجاب استادان پر فن
بجان تعلیم علم و دانش و دین / کنند ز انسان که گوید خلق تحسین
جوان گردد کند کسب سعادت / به پیش رای آید بهر خدمت
سوی پنجاب از فرمودهٔ شاه / بهرت رفت و ستر کن نیز همراه
دران کشور هلالش گشت مهتاب / قوی سر پنجه گشت از آب پنجاب
ز حال بهرت تا کی گویم اینجا / من و گفتار عشق رام و سیتا

اندر احوال طفولیت رام

چو ماه رام را پرتو عیان شد / هلال عید ماه آسمان شد
چو چشم دایه دید آن پارهٔ نور / بشسته در گلاب و مشک و کافور

بصد جان جای کردش مهد زرین / دهانش از شیرهٔ جان ساخت شیرین
پدر از دیدن او گشت خورسند / دعا بر تربیت افزود صد چند
ببالیدن علم شد سرو نوخیز / نیارستی بر او دیدن نظر تیز
زماه افزونی آن رشک خورشید / همی بالید در تن جان امید
به نیسان گشت آن خورشید اقبال / چو ماه چارده در چارده سال
بمکتب رفت علم و دانش آموخت / عطارد را ز رشک خامه دل سوخت
سلاح جنگ یک یک یاد میکرد / به تیر انداختن دل شاد میکرد
باندک مدت آن طفل جوان دل / چه یک یک فنی هر فن گشت کامل
چو جسرت را دل از اولاد شد شاد / بجا آورد شکر حق ز اولاد
بکام بخت فارغ بال بنشست / به تخت جم بصد اقبال بنشست

آمدن بسوامتر زاهد برای طلب رام پیش راجه جسرت و بردن رام را

در آمد ناگه از در حاجب بار / که بسوامتر زاهد آمد از غار
باستقبال جسرت رفت چون باد / برهنه پا دوان در پایش افتاد
جلای دیده داد از خاک راهش / بطاعت شد بدل یکیک گناهش
زبان بکشاد کای پیر برهمن / نوازش کرد اقبال تو بر من
ز تشریف تو بر خود چون ننازم / که تا روز قیامت سرفرازم
زمین بر آسمان نازد ز پایت / بچشم ماه و خور بر جاست جایت

بصد عزت درون شهرش آورد / بمسند برنشاند و وعده اش کرد
که هر خدمت که فرمایی کنم آن / بخوشنودی فدا سازم دل و جان
جوابش داد کای فرمان ده بخت / بکامت باد دائم افسر و تخت
ندارم هیچ حاجت کز تو خواهم / که در ملکِ قناعت بادشاهم
مرا عزلت همین فرموده و بس / که غیر از حق نخواهم حاجت از کس
ولی این حاجت از تو بایدم خواست / که از دیوان خلل در طاعتِ ماست
دو دیوند آن ز لنکا فتنه انگیز / سیه رای و تبه کردار و خونریز
دعای ما بس است از بهر آنها / ولیکن برنیارم از زبانها
کسی کش نام یزدان ورد جانست / دعای بد زبانش را زیانست
تو چون فرماندهی فریاد ما رس / که این بار است بر فرمانده و بس
رعایا گوسفندان شه شبان است / ز گرگ فتنه شاترا پاسبان است
بمن همراه کن رام توی دل / که با دیوان شود آنجا مقابل
به تیغ و تیر خونها برفشاند / جهان را از بدِ دیوان رهاند
ز نام رام جسرت گشت بیهوش / درین اندیشه دیری ماند خاموش
جوابش داد کای پیر نکونام / مرا پیرانه سر فرزند شد رام
چه داند او طریق رزم سازی / که طفل است و نداند غیر بازی
خصوصاً جنگ با دیوان سرکش / که از جادو ببارند آب و آتش

مرا تا چند گویی رام بسپار / مرا در کار او معذور میدار
که از جان عزیزش دوستدارم / بجنگ دشمنانش چون گذارم
اگر فرمان دهی با لشکر خویش / بیایم دفع دیوان را کنم بیش
ز حرفِ راے بسوامتر آشفت / بابرو چین فگند و از غضب گفت
خلافِ وعده کردی آه صد آه / تو باش ایمن که من رفتم ازین راه
درین اثنا وزیر از جای برخاست / سخن را از دعای دولت آراست
که شاها هرچه زاهد گوید آن کن / اگر نیک است ور بد آنچنان کن
که حاشا گر بجنباند زبان را / زند برهم زمین و آسمان را
کنون باید رضای او نگهداشت / جهان را از دعای او نگهداشت
به بدعهدی مشو در خلق بدنام / توکل کن بده همراه او رام
ترا چون نیتِ خیر است در پیش / شود خیر آخر کارت میندیش
دگر هر که چنین کس در میانست / ز دیوان رام در امن و امانست
بجسرت کرد معقول این سخن را / که تا بسپرد رام و لچمن را

رخصت شدن بسوامتر زاهد از راجه جسرت و بردن رام را همراه خود

چو بسوامتر رخصت شد ز جسرت / گرفته رام و لچمن را بصحبت
بعزم مالوه بس راه پیمود / که آنجا ها عبادتگاه او بود
چو ره پیموده شد هفتاد فرسنگ / رسیدند ازا دوده بر معبد گنگ

همیرفتی چو عمر نازنین رام
چو خور نا گرفته یکجا یک دم آرام

ز رفتن یک نفس چون باد ننشست
بکشتی بر نشست و بادبان بست

چو تخت جم روان شد کشتی از باد
گذشت از آب آسان تر چو اوتاد

بر آمد آفتابی از هلالی
نمود آفاق را فرخنده فالی

بزاهد گفت رام ای خضر ثانی
که جان بخشی چو آب زندگانی

شنیدم اصل گنگ از آسمانست
چنین تعظیم و تکریمش از انست

خدا را رنجه کن یک دم زبان را
بدل روشن ترک ساز این بیان را

پرسیدن رام از بسوامتر حقیقت گنگ که چگونه از آسمان بزمین آمده و جواب دادن او

زدانش داد زاهد پاسخ رام
که رای بود در شجگ سگر نام

چو شاه اختران صاحب کلاهی
چو ماه آسمان انجم سپاهی

بفرمانش همه اقلیمها رام
بحکم جان روان بر هفت اندام

نبودش در خزانه نقد فرزند
دلش زین غم همیشه بود در بند

بپیش زاهدی رفت آن جهاندار
که فرزندش در خواهد ز دادار

نیت در دل که زاهد در بشارت
بیک فرزند داد اول اشارت

که از یک زن ترا یک گوهر آید
زن دیگر هزاران بیش زاید

شمار هر هزارانش بود شصت
چنین دولت بزود آید فرا دست

سگر را نقش گشت آن مژده در جان
که شک نبود بمیعاد کریمان

دوان بوسید پای آن یگانه
ز دیر زاهد آمد سوی خانه

بشکوی همچو جاسوس از سر هوش
بمژده ماند بر دیوار و در گوش

بناگه مژده دادند شهر را
که ماند امید از بخشش دو مه را

چو روز وعده بشمارند عشاق
حساب مه گرفتی شاه مشتاق

ز بس شادی شمار ماه میکرد
بخواهش عمر خود کوتاه میکرد

بشادی عمر خود زان رو همی کاست
که عمر جاودان ز اولاد میخواست

چو اندر آرزو بگذشت نه ماه
یکی مه پاره زاد از یک زن شاه

شه از شادی نثارش کرد صد گنج
برهمن دید نامش ماند اسمنج

چو وقت زادن آن دیگر آمد
سرور و حیرت از بام و در آمد

یکی ابریق وش زائید برنور
پر از بیضه بسان بیضهٔ مور

ز وضع حمل حیران ماند دایه
خبر شد پیش تخت عرش سایه

شه آگه بد ز هر یک بیضه مور
که خواهد شد نهنگ و اژدها زور

چو دل شاگرد مرغ خرد کرد
بحکمت بیضه قدرت بپرورد

هزاران خم مهیا شد شباشب
همه از روغن کنجد لبالب

بروغن بیضها شاه ظفریاب
چو ماهی بیضها پرورد در آب

جدا در هر خمی یک بیضه بنهاد
ز هر یک بیضه طفل مور وش زاد

شده ندا از خور و روغن هر یک افزون چو طفل اندر رحم از خوردن خون
نگهبانان خم استاده بر پاے بحکم راے گشته روغن افزاے
کزان روشن شود هر یک چراغش شود سیرابی گلهاے باغش
ز روغن شیر و از خم گاهواره بدین گشتند طفلان شیرخواره
کلان گشتند آن خوردان بسیار پس از سالے بقدر طفل ناخوار
بحکم شه ز خم جستند بیرون تو گفتے کز رحم زادند اکنون
برآمد هر یکے چون از زمین گنج بسان قد و خوبیهاے اسهنج
پدر مر هر یکے را گشته دمساز نمودش پرورش در نعمت و ناز
بتن گشتند پیل افگن دلیران جوان و حمله زن چون نره شیران
ز قدرتهاے یزدان آن صف مور شده هر یک در آخر اژدها زور
ولے اسهنج را راے جوانمرد ز خوروی داشت چون گل نازپرورد
ز طفلی نازش از اندازه بگذشت جوان نازک مزاج و تندخو گشت
شراب ناز بدمستیش آموخت چو ناز دلبران دلها همی سوخت
جوان و سرکش و خودراے و خودکام زبانش تلخ تر از میوهٔ خام
بکینه از جفاکارے عیان تر به بیداد از بلا نامهربان تر
چو حسن بیوفا شد مردم آزار چو عشق جانانه برهم زن ستمگار
چو چشم مست خوبان فتنه انگیز چو شمشیر نگاه گرم خونریز

چو آب از میل پستے یار هر خس چو آتش بے سبب دشمن بهر کس
ز جور او بلاے او خلل شد که در بیداد کردنها مثل شد
ز گلگجاب شده تر تنگ ز اسهنج رعایا دادخواه آمد ز بس رنج
بگوش راے شد فریاد مظلوم فساد او پدر را گشته معلوم
حکیمانه علاجش بین که چون کرد باخراج از تن ملکش برون کرد
ز ملک اسهنج بیرون رفت ناکام ازو فرزند مانده انشمان نام
مرض رفت از بدن بیرون شفا ماند فنا فانی شد و باقی بقا ماند
چو گوهر زاد از سنگ و گل از خار چو مهره زاد اژدها و نور از نار
جهاندار و خبردار و وفادار کم آزار و گرانبار و گهربار
نکونام و نکوراے و نکوگوے نکوطبع و نکوکیش و نکوروے
دمید از صبح کاذب صبح صادق چو نیلوفر بر خورشید عاشق
از ان باد بهار جانفشانے جهان شد باغ باغ از تازه جانے
ز سر گلگل شده دلهاے غمناک تو گوئی زهرخورده یافت تریاک
چو از حال نبیره جد خبر یافت بچشم نور کم کرده بصر یافت
عصاے پیری از قدش گزیده چو عینک داشتے بالاے دیده
بکارش جد سپرده بجان جهد خطابش داد فرزندے ولیعهد
بشکر آنچنان انعام جاوید بجود واجب گرفتے جاے امید

تمام اسباب جنگ کرده مهیا / رها شد بادپای بادپیما
ز بند اصطبل بگشاده صرصر / که گردد بادسان کشور بکشور
جهان پیما شد آن رخش ظفر سم / بدنبالش سپهداران دمادم
فرس در پیش چون باد خزانی / سپه در پس جهانے در جهانی
سرے کو سر کشیدے خویش بگزید / بیکدم برگ ریز عمر خود دید
کسے کز عجز بوسیده بجان خاک / توانگر شد بزر چون در خزان تاک
بدین تدبیر در شهر و ده و دشت / بسان ابلقِ ایام مے گشت
زمین بوسان شهان هفت اقلیم / خراج آورده و کردند تعظیم
روان سپہ در پے اسپِ جهانگیر / سپهداران جهان کردند تسخیر
چو دولت در رکاب اسپ شاهے / بدار السلطنت گشتند راهے
قضارا آن لوند آهنین سُم / قریب تختگاه راے شد گم
بیکدم از نظر چون وهم بگریخت / هوا شد با هوا گرمی درآمیخت
مگر بادش بلطفِ جان رسیده / که در رفتن ندیده هیچ دیده
همه شب پاسبان بیدار ناگاه / ربوده دزد دستارش سحرگاه
چو غواصے که آرد دُرِ شهوار / ز دریا باز گم سازد ببازار
سپه حیران ز روبه بازی دهر / خجل بے مدعا رفتند در شهر
سگر بے اسپ درمانده بشاهی / که بے بادست کشتی در تباهی

دلش پر انفعال از آتش هوم / ازین حیرت نخود بگداخت چون موم
نیامد بادپا آتش نیفروخت / بیاد باد بے آتش همے سوخت
دلش خون جگر خوارے نهفتن / چو نقش غنچه نومید از شگفتن
ز اولادِ سگر پُر بود عالم / چو صحراے وجود از تخم آدم
ز فرزندان نه پنداری سگر بود / جهان را آدم ثانے مگر بود
سگر با لشکر اولاد خود گفت / که اسپ جگ با هر کس که نهفت
بباید بسته پیش از اسپش آورد / بشمشیرش همے شاید سزا کرد
درین کوشش کمر بندید بر تنگ / که اسپِ جگ زود آید فرا چنگ
کنون باید بکوه و بحر برگشت / تجسسها نمودن در ده و دشت
بهر تقدیر سعے کرده باید / کزان تدبیر کارِ ما برآید
اگر آن اسپ بر روی زمین ست / باندک سعے آن آید فرادست
ضرورت ورنه رفتن در ته خاک / برآوردن ز کان دُرِ خطرناک
نکرده کار پس تائید زنهار / که چشمم را بود از روی آن عار
بفرمان پدر افواج اولاد / بسیط خاک پیمودند چون باد
جهان گشتند محنت ها کشیدند / نشان اسپ گم گشته ندیدند
ضرورت بیلها در دست کردند / بکاویدن زمین را پست کردند
ز هر یک ضربت بیل گرانسنگ / زمین برکنده میشد چند فرسنگ

زمین کاوان بزور آسمان بال
سهی رفتند تا پیلان کپال

فلک تمثال پیلان هشت زنجیر
زمین بر فرق ایشان ماند تقدیر

بفرق شان زمین زان گرد گستر
که از خرطوم ریزد پیل بر سر

تحیر ماند پیلان زان دلیری
که خوش از جان خود کردند سیری

دعاے بد بر ایشان یاد کردند
اجابت شد چو آمین یاد کردند

ز پیلان هم فرو کندند بس پیل
که اسپ خویش میجستند نے پیل

فراوان جانور را دل پریشان
که زیر خاک بوده جای ایشان

بسا جاندار ارضی گشت بدحال
بسا مور و ملخ گشتند پامال

بر ایشان بد دعا کردند و نفرین
بجان رنجیده حیوانات مسکین

طبقهاے زمین هر هفت کندند
که تا زیر رساتل جا پسندند

بکاوش خاک را دل ریش کردند
تو گوئے حفر گور خویش کردند

ته هفتم زمین دیدند باغے
ارم را هر گلش بر سینه داغے

زمینش دلکشا تر سبزه زارش
ز کوثر جانفزا تر جویبارش

یکے خوش حجره در صحن گلستان
بعینه چون قصور باغ رضوان

که پیل زاهد در وا گزیده
ز عزلت پاے در دامن کشیده

بطاعت بوده هفصد قرن بیدار
ز بیداری چو نرگس گشته بیمار

پس از عمر نهاده سر بیالین
بدیده وقف کرده خواب نوشین

بخواب خوش درون چشم پر خواب
چو تشنه کرده سیر از شربت آب

شه روحانیان از غایت هوش
بباغش بسته بود اسپ سیه گوش

خلل میخواست در جگ آشکارا
کز انجا چون برد کس بادپا را

چو اسپ خویش را در باغ دیدند
چو اسپ از بس نشاط از جان جهیدند

که دزد اسپ جگ ماست زاهد
کج اندیشست این ناراست زاهد

زاهد اما نکرده هیچ تقصیر
زبان طعنه بکشادند با پیر

که اے صد دانه سبحه دام کرده
معائب را محاسن نام کرده

عیب ۱۲

فرشته روی و ابلیس خوئے
نکوئے چون بیان فتنه جوئے

ز ریش تو نکوتر ریش بز نر
بره است از طیلسان تو جل خر

سر و ریشش چو پشم خایه کندند
که بر ریشان برای ریش خندند

که پیل اندر بلاے بد گرفتار
چو در بستان و صهبا محتسب خوار

بدی کردند ناحق بد بدے چند
بدین حق اهانت کافرے چند

چو زاهد سر ز خواب دیر برداشت
نخست آزار شان را خواب پنداشت

که با من خود کسے را نیست کینه
بخوابم دست چپ آمد بسینه

سبب کم دید جور بے سبب را
غضب جوشید مرد کم غضب را

چو بے موجب کس آزار باشد
حکیمان را غضب بسیار باشد

ز ذلت خواری رسیده تا بمردن
چو آتش گرم گشت از چوب خوردن

نگاه گرم چون آتش بیفروخت ‌ ‌ ضلالت پیشه را پروانه وش سوخت
ز ظلم کفر ناحق برفتادند ‌ ‌ درین عالم بدوزخ درفتادند
شدند اندر جزای فعل ناخوش ‌ ‌ کف خاکستران طوفان آتش
بنیسان ماجرا بگذشت شهشاه ‌ ‌ کسی زان از نهان کم شد آگاه
سگر را هیچ ازین قصه خبر نه ‌ ‌ ز اسپ جگ و فرزندان اثر نه
زغم ولنگ تر شد رای لتنگ ‌ ‌ نیامد استخوان رفته دگر تنگ
شکاری را هوس بر پانی فاز ‌ ‌ ندانست اینکه از دستش برد باز
بدل اندیشه فرمود آن صف آرا ‌ ‌ ضرورت بود جستن بادپا را
ولیعهد انسمان را داو فرمان ‌ ‌ که بی اسپست کارم ناتمامان
بجان کوشش نما کاین کار دینست ‌ ‌ ز تو خواهد شدن ما را یقین است
ز حرف جد نبیره شاد گردید ‌ ‌ بگوش خویش فال نیک بشنید
ظفر درخواست از دادار داور ‌ ‌ ز خوشنودی ولیاساخت لشکر
دعای خلق بر فوجش طلایه ‌ ‌ ز چتر همتش بر فرق سایه
قدم در ره نهاد آن دُر یکتا ‌ ‌ مسافر گشت چون خورشید تنها
براه گند و عمهار دان شد ‌ ‌ بجست و جوی اسپ بی نشان شد
براه رفته ایشان کرده آهنگ ‌ ‌ گریزان زان ره و آئین بفرسنگ
پی ایشان گرفت اندر تک و دو ‌ ‌ نه اندر گمرهی شان گشت پیدو

بهرکس شد و چاران را خزینت ‌ ‌ بمنت آرزو میکرد همت
تفول خواست از پیلان و گیال ‌ ‌ چه جای پیل کز موران پامال
بدین خوشخوئی آن مرد گزیده ‌ ‌ بگاگشت کپیل زاهد رسیده
بباغش یافت اسپی باد رفتار ‌ ‌ چو باد نوبهاری در چمن زار
کپیل در صومعه مشغول حق بود ‌ ‌ عبادت را جبین برخاک میسود
ادب کرد انسمان بر پای استاد ‌ ‌ چو فارغ شد کپیل از ورد و اوراد
بخاک سجدهٔ اخلاص درویش ‌ ‌ همه تن شد جبین چون سایهٔ خویش
رضای او گرفت و اسپ بگرفت ‌ ‌ دعای او گرفت و اسپ بگرفت
همانجا محرق‌های او بود ‌ ‌ زیارت را روان شد آن غم اندود
چو برخاکستر عمهای خود رفت ‌ ‌ ز بس زاری چو اشک از جای خود رفت
ز خورشید احتراق اختران دید ‌ ‌ ستاره سوخته زان زار نالید
ز خاکستر بسر برخاک میزد ‌ ‌ ز چاک دل گریبان چاک میزد
گران زاری ز مانی بیش میکرد ‌ ‌ چه آن آتش که دوزخ میشدی سرد
نجات از سوختن شان وی آسان ‌ ‌ تنوری را چه یارا پیش طوفان
ولیکن رفت نقد فرصت از دست ‌ ‌ نیامد باز تیر رفته در شست
سحرگه مارخورده مرده ناکام ‌ ‌ چه سود اشک گوزنان ریختن شام
چو دشمن کرد آتش خانمان سوز ‌ ‌ چه کار آید مرا باران امروز

بدل گفتا بباید دادن آبی بروح شان رسانیدن ثوابی
روان شد تا دهد آب آن جگرتاب ز مژگان گرچه صدره داده بود آب
ولی سیمرغ مانع آمد و گفت بگوشش دُرّ راز سفتنی سفت
که عمهایت همه بودند بی دین کِبِل شان سوخت زان در آتش کین
بمردن سوی دوزخ رو نهادند ازین آتش بآن آتش فتادند
بروح شان چه سود این آب دادن که کار بسته نتوان کشادن
شتابی چون کنی کار درنگ است علاج تشنگی شان آب گنگ است
همه آبِ جهان تختِ سراب است دهوکا ۱۲ که جا تا تشنهٔ آبِ حباب است
صدف جز قطرهٔ نیسان نخواهد خضر جز چشمهٔ حیوان نخواهد
ولی مشکل که گنگ از تان نهان است نیاید بر زمین بر آسمان است
اگر در دامنِ همت زنی چنگ که آری بر زمین از آسمان گنگ
یقین دان کار مردان کرده باشی بخویشان نیز احسان کرده باشی
کنی آسان عذابِ آنجهانی ز زندان خانهٔ آتش رهانی
کسی کو تن بآبِ آن بشوید ز خاکش گلبن توحید روید
شود آمرزش چندین گنهکار فرو شوید ز جامه داغ ادبار
فراوان دوزخی یابند جنت ترا باشد ثواب اندر حقیقت
چو پند او بگوشش انسمان شد ندا داد آب و گرفت اسپ و روان شد

سگر زان مژده شادان گشت خورسند برون آمد باستقبال فرزند
بهار جان بآن بادِ بهاری رسیدند از رهِ امیدواری
دود با باد هرجای که خوشبوست خوش آن بوئی که باد آورده اوست
خلاص از بند دیو آمد بجولان به پیش تخت شد با دو سلیمان
چو مرغِ بسته پر پرواز یابد چو مرده عمر رفته باز یابد
بسر و پاس چیده بار امید سگر را شد ثواب جگ امید
گرفت اسپ و بکار جگ پرداخت قران آنجهان صاحبقران ساخت
از آن پس انسمان را جانشین کرد به ترک سلطنت خلوت گزین کرد
هوای گنگ در دل انسمان را چو عشق آب بوده تشنه جان را
ازو فرزندی آمد پاک جوهر چنان کز ابر نیسان پاک گوهر
شرابِ خوشدلی در جام کرده دلیپ آنرا بهندی نام کرده
پس از عمری چو فرزندش جوان شد محبِ آرزوی انسمان شد
وصایا داده و کردش ولی عهد روان شد با هوای گنگ با جهد
بسامدت بسان گوشه گیران ریاضت کرده چون فرمان پذیران
نخورده هیچ روز و نه بشب خفت برهما تا بر و حاضر شد و گفت
که گر گنگ است مقصود تو ای مرد ازین طاعت بحسرت باز پس گرد
ولی ترا ولادِ تو فرزندی آید کزو این قفل بسته بر کشاید

بنومیدی روان شد رای زاهد   سوی فرزند ملک آرای زاهد
وصیت نامه بنوشته باولاد   که از نسلم همان باشد خلف زاد
که طاعت را کند بر خویشتن فرض   نهد گنگ از سما در روی ارض
ولیک از انسان نقد سخن را   گره بربست چون دُرِ عدن را
ازو فرزند نیکو سیرت آمد   که نام نیکوش بهاگیرت آمد
زگلبن نوگل خندان دمیده   ز دنیا و فر برهما سر کشیده
زرویش تافته فرِّ الهی   ولیک او را سپرده کار شاهی
عبادت را سوی دیر پدر شد   باشغالش نیز القصه بسر شد
بروهم خواند برهما آیت بید   ز مقصد باز گردانید نومید
درآمد نوبتِ بهاگیرتِ سعد   که بودش صورت و هم سیرتِ سعد
آباد اسنے از احسان خود ملک   سپرده بر ولیعهدان خود ملک
رهِ جد و پدر را پیش کرده   توکل بر خدای خویش کرده
بطاعت برنهاده دل زهر چیز   براه آن دو کس شد این سوم نیز
مثلث شکل سعد کهنه دیر است   مثل هم در جهان ثالث بخیر است
بدعوی شخص ثالث اختیار است   سوم حکم شهان را اعتبار است
امانت را سوم جای گذارند   سوم را نیک دانسته سپارند
بطی روزه شب خشک است ناهار   بجز سیوم نباشد وقت افطار

بسال یکهزارش از عبادت   برهما کرد لطف از حد زیادت
بشارت داد کای با عقل و فرهنگ   فرستم بهر تو از آسمان گنگ
ولیکن خود زمین را نیست آن تاب   که ماند پای برجا پیش آن آب
شگافد تیزی آبش زمین را   چو آب تیز خنجر مرد کین را
برون تازد ز جرم خاک گستاخ   چو از تیزاب گردد دست سوراخ
بدادن نیست از ما هیچ تقصیر   ترا لیکن بباید کرد تدبیر
چو افشردی درین ره سخت پا را   بکرسی برنشان این مدعا را
بیاری خواستن بهاگیرتِ نیو   ازانجا شد بدرگاهِ مهادیو
ز بهر بندگی چون سرو آزاد   دو سال پیش بر یکپای استاد
مهادیو از کرم چون مهربان شد   بهر نیکو بدِ کارش ضمان شد
غرض کان عرض او بر سر پذیرفت   به برهما رفت بهاگیرت خبر گفت
گشاده دیده برهما چون دتینگ   روان بکشاد قفل چشمهٔ گنگ
جدا از ابر شد باران رحمت   نه باران آستی از شان رحمت
معلق شرشر آبی از هوا ریخت   ز دستِ قدرتِ خاصِ خدا ریخت
چو گنگ از آسمان در عالم افتاد   مهادیو اولا بر فرق جا داد
بمایهٔ موی بهایش شد نهانی   بجای زیر آب زندگانی
چو جان زنده است اندر طرهٔ یار   همی پیچید بر خود گنگ چون مار

که از رفتن توقف چون کریم / ز ریشش آییم به سلبت بر نشینیم
سفر ما را لطافت می‌فزاید / بیکجا هم نشستن خوش نیاید
سراسیمه همی گشتی دوا دو / ندیده خویش را راه بدر رو
وران ژولیده مویش ماند پنهان / برون ناید ز ظلمت آب حیوان
خزیده ماند در وی تا به یکسال / کمالی یافت زور او بهر حال
مهادیو آنزمان زان جعد پرخم / گره بکشاد کرده حلقهٔ کم
چو مخلص یافت زانجا آب جاری / روان شد نرم چون باد بهاری
روان بهاگیرت از پیش و ز پس گنگ / رسیده غلغل جوشش بفرسنگ
شد از کشور بکشور فیض عامش / ز سر بهاگیرتی افتاد نامش
بدریا رفت از انجا در ته خاک / شده سیراب خاک توم غمناک
چو زاهد قصه از سر گفت با رام / بپا افتاد رام نیک فرجام

رفتن رام بملک مالوه که نزد صوبهٔ اودهاست

بعزم مالوه بس راه پیمود / که آنجا با عبادت گاه او بود
همی رفتند تا در نیمهٔ راه / بیابانی عجب دیدند ناگاه
مهیب و وحشت افزای و دژم روی / هوایش فتنه انگیز و بلاجوی
ز انبوهی درختان آنچنان بود / که راه وهم میکردند مسدود
چنان پیچانی شاخ درختان / که زندان خانهٔ باد سلیمان

ز بس بوا هستر پرسید آن زمان رام / که ای زاهد بگو این دشت را نام
درختانش چرا گشتند انبوه / تبه زن مانده یا با درین کوه
جوابش داد کای خورشید تابان / سد اسرم ست نام این (تحقیق) بیابان
نیامد کس ز بیم دیو انجا / درختانش ازان ماندند بر پا
که جای مادر ماریچ دیو است / جهان از جور ریوش در غریو است
کنون در خواب هست آن تیره فرجام / که در دیو است اورا تارکا نام
چه گفتم با تو از سر ماجرا را / بباید کشتن اکنون تارکا را
مکن در دل که زن را کس کشد چون / که بر فتوای من میریزی این خون
برو در قتل این زن هرچه باشد / بباید کشت موذی هرکه باشد
شنید این ماجرا و رام برجست / بقتل تارکا از جان کمر بست
کمان زه کرد و انگه چاشنی کرد / برآمد از بیابان ناگهان گرد
بجنگ رام آمد دیو خونخوار / ز آوازه کمانش گشته بیدار
بتارک ناوکی زد تارکا را / دوان از پا در افگندن بلا را
ملک بر چرخ کرده آفرینش / فلک زانصاف بوسیده زمینش
چو زاهد آنچنان تیر افگنی دید / ز رام شیر دل شیر افگنی دید
بآب گنگ پیشانیش تر کرد / سبک مرغ دعا را تیز پر کرد
که در دستم همین نقد دعایست / بصد جان نقد ما بر تو فدایست

سلاح جنگ دیوان آشکارا	بگیر از ما که برهما داده ما را
سلاح اندره بمعنی خنجر برق	که بشگافد بزخمی کوه را فرق
خدنگ آتشین و ناوک باد	برام آموخت هر یک بهر او داد
که چون در جنگ افتد مر ترا کار	طلب زن ما ز جنان سلح وار
خیال هر که اندر خاطر آید	بدل نگذشته پیشت حاضر آید
روان گشتن پس سوی وطن گاه	که چشم زاهدان بود است در راه
چو چیز خویش را با رام دیدند	پی پابوس او از سر دویدند
که ما در انتظار رام بودیم	درین اندیشه صبح و شام بودیم
که هفده جگ ما از شر دیوان	همه در ناتمامی گشت ویران
کنون این جگ ما در خدمت رام	ز سعی او مگر آید باتمام
چو رام این نکته کرد از زاهدان گوش	ز نام دیو خون زد در دلش جوش
تسلی داد گفتا زاهدان را	بمن گوئید این راز نهان را
که این دیوان بدکردار پرفن	همی آیند بر وقت معین
و یا تعیین وقت خود ندارند	یکایک بر خرابی دل گمارند
بدو گفتند کاین دیوان گمراه	نمی آیند جز در نیمهٔ ماه
چو یکشب ماند اندر روز میعاد	ببندد دفع دیوان رام آزاد
پی تدبیر بربسته میان تنگ	مسلح ایستاد آمادهٔ جنگ

همه شب پاس جگ زاهدان داشت	بطاعت شاه خود را پاسبان داشت

در بیان کشتن رام دیوان را و خلاص کردن زاهدان را از آفت شان

بتخت آسمان چون شاه خاور	ز فتح دیو شب کج ماند افسر
طلسم انگیز دیوان فسون ساز	ز هر سو جادوی کردند آغاز
بجای طاعت از تاثیر افسون	روان شد جویها از ریم و از خون
زمین از فتنه شوریده درمان نیز	همی بارید آتش آسمان نیز
چو رام آن فتنه دید از شر دیوان	بفوج دیو برزد تیر باران
ز تیر رام فوج دیو بشکست	ز بارانش غبار فتنه بنشست
سپاه دیو را آخر زبون شد	لوای کید ایشان سرنگون شد
روا رو در سپاه دیو افتاد	سپاه آمد برزم رام ایستاد
خدنگ آتشین انداخت جانسوز	چو تیر آه مظلومان جهان سوز
ز تیرش دیو تیره جمله تن سوخت	شهاب رام شخص اهرمن سوخت
مها دیوی یقین شد رام خوش کام	ز دانش در نهاد دیو خودکام
عیان شد فوج ماریچ از دگر سوی	همه یکدل بجنگ رام یکروی
بتن ماریچ هم زد ناوک خورد	ز سهمش نیم جان باخود برون برد
بدریا رفت پنهان شد ز بیمش	ز سهم او دل و جان شد دو نیمش
چو رام از کار دیوان دل بپرداخت	بچشم خلق خود را سرخرو ساخت

بخدمت کرد بسوامتر ارشاد
دگر در خدمت استاد استاد

که کردم انچه گفتے خدمت تو
بجان منت طفیل همت تو

کنون هم ایستادستم بیکپاے
اگر کارے دگر داری بفرماے

وگر کارے نداری رخصتم کن
دل حسرت خلاص از محنتم کن

جوابش داد بسوامتر دانا
که در ترهت همے خوانند مارا

جنک جگ سوئمبر پیش کرده است
جهان مهمان جشن خویش کرده است

طلب کرده است رایان جهان را
نهاده درمیان زرین کمان را

هر آنکس کش کند آن قصه تا گوش
بدو سازند سیتا را هم آغوش

مرا رفتن در انجا خود ضرور است
ثواب آتش جگ عین نور است

تو کردے کار خود آخر چه کار است
کنون در هر دو امرت اختیار است

اگر خواهے تماشاے کمان کن
وگرنه رو پدر را تازه جان کن

به بسوامتر گفتا رام خوشخوے
سوئمبر چیست سیتا کیست بر گوے

گفتن بسوامتر زاهد حقیقت سیتا با رام و رفتن رام همراه بسوامتر در ترهت

جوابش داد اندر شهر ترهت
که معمور است خلق از ناز و نعمت

جنک فرماندهے آن بوم یکروز
نشسته بر سریر ملک فیروز

پریزادان چندے در هوا دید
ز حسرت دست دل بر دست مالید

کزین گلشن اگر چیدم گل بخت
بود مه پاره و شائسته تخت

پسر گر نیست مشتاقم بدختر
که چون خورشید نبود و شاید اختر

پریزادان چو دیدند آرزویش
دوانیدند از سخن آب بجویش

که ای فرماندهے تخت کیانے
بدست خویشتن کن قلبه رانے

بزرین کاوش اگرچه رنج یابے
ز نقد آرزو خوش گنج یابی

جنک زانجا بصحرا شد شتابان
هما سایه فگنده بر بیابان

زمین را چون بزرین قلبه بشگافت
بقفل زر یکے صندوق زان یافت

برآمد دخترے زو رشک ناهید
خجل از جلوهٔ او ماه و خورشید

چو دیده طالع آن ماه رو را
منجم ماند سیتا نام او را

جنک در خانه برد و دخترش خواند
بصد زر کنار دایه خواباند

ز بے فرزندی او را خواند فرزند
بصد جان پرورش میکرد یکچند

جوان گشت است اکنون آن پریزاد
ز حسنش آتشے در عالم افتاد

مهش تا مصر حسن آباد کرده
چو یوسف صد غلام آزاد کرده

خیال آن رخ چون ماه تابان
کتان سازد بدلها جامهٔ جان

لب نوشش زده صد خنده بر لعل
دهان تنگ چون سوراخ در لعل

بعشقش داغ بر دل ماهتابان
ز مهرش صبح را چاک گریبان

ز محو برتر شناسد ماهتابش
بخورشیدے پرستد آفتابش

فروغ عارضش خندانه جاوید
چراغ مرده را بر شمع خورشید

رخش خورشید را شمع شب افروز — لبش در خنده صبح عید نوروز
گل اندامے که داد از چشمۂ نوش — ز کوثر خلد را حسرت در آغوش
جهنده نرگسش آهوے بے قید — کمند طره دامے آسمان صید
بنوشین لب عیار افزاے باده — ببالا از بلا حسنے زیاده
حدیثش از بس شیرین زبانی — بجان لب تشنه آب زندگانی
چو بر لطف تنش جان دیده بکشود — دگر رو چون پری در چشم ننمود
بخوبی آبروے حسن آفاق — بحسن و خلق چون ابروی خود طاق
چو جفت ابروانش طاق گشته — ز طاقش جان ز طاقت طاق گشته
اشارتهاے ابرو آفت هوش — کمان ور چاشنے آورد تا گوش
تغافل با نگاهش عشوه آمیز — فریب اندوز نازش فتنه انگیز
بزلف و روے آن ماه کله پوش — شب معراج و روز عید همدوش
لبش لعل بدخشان و درخشان — تبسم موج آن لعل بدخشان
بلعلش موج خوبے از تبسم — بسوراخش خرد را رشته گم
دهان تنگ در لعلش نهانے — چو جان در ضمن آب زندگانی
مثال چشم او آمد محالش — مگر چشم دویم باشد مثالش
اگر بر جان زند شمشیر مژگان — تا تیغ آرزو خواهد ز یزدان
خیال خویش چون در آئینه بیند — گل مه کارد و خورشید چیند

شکر شیرین دهان از نوش خندش — تبسم جان فداے هر دو قندش
شکر لفظ و شکر نوش و شکر خند — زمین بوس هرش صد چاشنی قند
چو در جلوه دهد داد کرشمه — ز خارا خون کشاید چشمه چشمه
خم زلف سیاهش پیچ در پیچ — ز بس تنگے دهانش هیچ در هیچ
کمر تیر نگاهش ساخت پر کم — که گرد و گرد چشمش غمزه هر دم
بجوش رفتارے آن سرو سرافراز — قدم ننهاد جز بر دیده ناز
زر و زیور عروسے تازه رو تر — ز بوے غنچۂ گل نرم خو تر
بگل روے چمن زیر نگینش — بخوشبوئے بهاران در جبینش
جبین او بچین نا آشنا رو — نگاهش را بجز بر پشت پا خو
چو غنچه با نقاب شرم زاده — بباغ خود صبا را ره نداده
بستوری چو راز مصلحت کیش — بمعصومی چو عشق صادق اندیش
جمالش از حیا چون غنچۂ فکر — خیالش از دل اندیشه هم بکر
تنش را پیرهن عریان ندیده — چو جان اندر تن و تن جان ندیده
بزنار حیا چون ستر همدوش — نه با کس جز وفا جستش هم آغوش
بعصمت همچو عصمت پاک گوهر — حیا را چون حنا بر حسن زیور
بروحش پاکے مریم قسم خوار — پرستیدے حیا نقشش صنم وار
بهر خاکے که زد سایه فتاده — بناے قبلۂ عصمت نهاده

درونِ پردهٔ شرم آن بتِ دیر — چو در جان کریمان نیتِ خیر
ز عفت بسکه پرهیزد ز هر چیز — نیارد آمدن در خواب خود نیز
حیا ابر نقابِ ماه رویش — صبا نشنیده هرگز رنگ و بویش
پریزادے بصد آدم گری نیز — به تنهائے گریزد از پری نیز
نقابے کے نقابش برنگارد — که نقش از بے حجابی شرم دارد
زخش گر در خیال ساغر آید — ز مے خوردن حجابِ دل فزاید
نه دیده روز روشن نه شب تار — درون خانه همچون نقشِ دیوار
با قوالش سر ناموس بالا — بفعلش مے کند همت تولا
حیا را نشو و نما اوست — غلط گفتم که خود عینِ حیا اوست
جنک را آمده است از هفت کشور — پیامِ خواهشِ آن حور دختر
ولیکن او جواب کس نداده است — کمانِ سخت بهر کش نهاده است
برای آن عروس است این سوئمبر — کسے را طاقتِ آن نیست یکسر
به پانصد کس خود از جا برنخیزد — چه جاے آنکه کس با او ستیزد
چو از دستِ مهادیو آن کمانست — معلق کار سیتا هم بر آنست
چو وصفِ حسن سیتا کرد در گوش — سخن بشنید رام افتاد بیهوش
ز چشمش چشمهاے خون روان شد — شهیدِ عشقش از تیغِ زبان شد
حدیثِ عشق کے ماند نهانی — اگر گوئے و گر خاموش مانی

ندیده آرزوے او بجان داشت — بر زاهد لیک راز دل نهان داشت
چو دید از عشق تغییر مزاجش — ضرور افتاد بر زاهد علاجش
گرفته همره و کس را همره خویش — روان شد سوی ترهت با دل ریش

رفتن رام در شهر ترهت همراه بسوامتر و کشیدن کمان در سوئمبر و دادن راجه جنک دختر خود را سیتا بکدای رام

ز ره رفتن زمانے نارمیدند — بروز جشن در ترهت رسیدند
دران مجمع پے بخت آزمائی — همی کردند رایان خودنمائی
یکے بر جیش بے اندازه نازان — یکے بر ملک و دولت مهره بازان
یکے نام و نسب را یاد میکرد — یکے خود برحسب دل شاد میکرد
یکے بر عشق خود گشته فسون سنج — یکے انگیخته منصوبه گنج
یکے مغرور همچون برق بر تیغ — یکے را لاف گوهربارش میغ
نظر هر دم گل نظاره می چید — نشسته عشق عرض حسن می دید
چو اهل جشن روے رام دیدند — باستقبال پیش از خود دویدند
بخود گفتند هر یک حیرت این است — که خورشید فلک چون بر زمین است
شکوهش کرد بر شاهان تقدم — چو آید آب برخیزد تیمم
جنک تعظیم زاهد کرده برخاست — برای میهمان خلوتگه آراست
نهان پرسید از و کین نوجوان کیست — لباس فقر در بر از پے کیست

ز اقبالش چنان دانم که شاه است — که پیشانیش پر دولت گواه است
با وخویش ست ما ماه همراه او — که چون خورشید می تابد مه او
تبسم کرده زاهد با جنک گفت — شکر خندید و در گفتن گهر سفت
که این صاحبقران ارام نام است — به تیغ برق تیغش هم نیام است
بخون دشمنان این شیر سرمست — چو خورشید ست صد خنجر بکیدست
ز تیرش زهر ماری کرده هر زه — ز شمشیرش بشیر شرزه لرزه
بچشمش سیل را ستی نمانده — چه هستی بلکه خود هستی نمانده
دگر این لچهمن گیتی ستان است — بباز و با برادر هم عنان است
زیک روغن چراغی هر دو پرنور — چو گوهر زادهٔ نیسان و کانور
برای خاطر من راجه جسرت — ز بهر قتل دیوان داد رخصت
ز دفع شیر دیوان این دو فرزند — دل یک عالمی کردند خورسند
کنون ز دو قست رام نوجوان را — که در مجمع کشد به شیت کمان را
ازانم و رام را شوق کمانست — که زیب چشم خوبان زابروانست
جنک بشنید و در تعظیم افزود — اشارت کرد که آرند آن کمان زود
ز خانه صد کسش بیرون نهادند — چو برج قوس بر گردون نهادند
به پیش رام آوردند گردون — سبک از قید قربان ساخت بیرون
زده دست آن کمان ابر بفرمان — کمان برگوشهٔ ابروش قربان

چو آتش نرم کرده بند بندش — ز بی قیدی بقید زه فگندش
جوان قوس قزح را ساخته زه — بگفت از چاشنی قوس قزح زه
ازان در چاشنی خمیازه آورد — که بیدارش ز خواب عمرها کرد
بسوی دست کرد آن قبضه را چست — گران سختی شده چون دست کس سست
گرفته در کمان خانه مگر رام — که ماه نو شد از نو برج بهرام
نه در شد در کمان رام ظفر کیش — درآمد مشتری در خانهٔ خویش
شرف شد مشتری را زهره را اوج — مه و خورزان قران سعد شد زوج
کشیده قوس گردون بازوی او — نگشته خم کمان ابروی او
کشیده آن کمان ابرو کشاده — ز سهمش لرزه در ایوان فتاده
جهان لرزید چو مهر از قوس تابد — چنین معنی بغیر از من که یابد
ازان ابرو کمان گفت ای کماندار — کشیدی دو کمان خویش یکبار
کمان بشکست و تیرش بر هدف خورد — چو مردان گوی از میدان بدر برد
شکسته قبضه اش در ترکتازی — کمان خس چو طفلان را ببازی
کمان اندر شکستن دادش آواز — چو بشکستی ز دست خود میندار
کمان بشکست ارچه سهمناک است — چو طالع یار باشد زان چه باک است
کمان بشکست بهر عقد بستن — زهی بستن که زود آرد شکستن
شکستن گرد نوپیوند را ساز — چو پیوندی که هرگز نشکند باز

که دیده است از شکستن شاد و خرم / خریدار کمان و صاحبش هم
عجب بود آن شکستن زو عجب تر / تماشاگر زین تر از کمان گر
نه تنها رام بشکست آن کمان را / کمرهای همه نظاره گان را
جهانی مدعی را دل شکسته / بچشم حاسدان تیری نشسته
بہ بخت عشق عاشق کار خود کرد / هوس را گرمی هنگامه شد سرد
روان گشتند رایان زحد بیش / زبیگانه خجل شرمنده از خویش
مثل زان این مثل زان وقت بست است / که بگریز از کمان گرچه شکست است
چو زاغان زان کمان زاپس ندیدند / که دیگر زابروی خود میرمیدند
جنک در بر کشید و کرد اکرام / کشیده قشقه بر پیشانی رام
حمائل از گهر زنارش افگند / به دامادی خویشش ساخت خورسند
بنامش نامزد چون گشت سیتا / فرستاد این خبر مژده پدر را

آمدن راجه جسرت از شهر اوده در ترهت بجهت کتخدائی رام

دل جسرت بغایت شادمان شد / همان ساعت خوششِ آمد روان شد
چو داد این مژده بخت کیقبادی / زده کوس سفر با طبل شادی
بدست نوبتی کوس سفر ساز / بطبل شادمانی شد هم آواز
زبس شادی برآورده پر و بال / روان فیل و حشم هر یک ز دنبال
بپشت پیل تختِ بخت بنهاد / چو زرین قلعه بر کوه فولاد

بجانش گشت راحت محنت راه / بشهر ترهت آمد بعد یک ماه
جنک با رام و لچهمن چند منزل / باستقبال ورفتند خوشدل
فزود آئینه بندی رونق شهر / غلط گفتم چه شهر آرایش دهر
بشهر آئینه بندی از رخ رام / بنو خورشید بندی یافته نام
فرود آوردش اندر جشن گاهی / شده مهمان شاهی کج کلاهی
جنک در پیش جسرت دست بسته / دو زانو از پی خدمت نشسته
زبس آئین مجلس ساز کرده / زمین بر آسمان صد ناز کرده
ز بر سایه بانها گلعذاران / چو بر گلزار ابر نوبهاران
پریزادان برقص و نغمه سرگرم / سراپا شوخی و سرتا قدم شرم
جدا هر گوشه بزم میگساران / بنقل و باده سرخوش جرعه خواران
جنک را گفت جسرت چیست تدبیر / بکار خیر نتوان کرد تاخیر
جنک مشاطه را کرده اشارت / که رو اهل حرم را ده بشارت
که سیتا را بپوشانند زیور / عروسانه بیارایند دختر
ز حسنش گرچه بد مشاطه معزول / برای رسم شد در کار مشغول
چو زد شانه بفرق آن پری روی / ز آرایش فرو نگذاشت یک موی
چو دست عشق زلفش از درازی / بپای کرد با خلخال بازی
ز زلفش موی بافی گشت آئین / که تا نیفتد زپای خویش پائین

چو دیده موی بندش گفت معجر که وائم بسته با او این ستمگر
چو زیب کاکل مشکین او دید بنفشه در چمن زان طره ببرید
نه دُر پُر کرد فرق دلستان را بشب بنموده راه کهکشان را
ز مروارید گوشش زهره بی تاب که می افزود نور از آتش و آب
به پیشانی چو عقد گوهر آویخت گل از شبنم به پیشانی عرق ریخت
زمین از سایهٔ آن نازنین حور سراپا گشته غرق زیور و نور
ز سرمه مست تر شد چشم مستش زبان شاداب لعل می پرستش
حدیث آن دهان یارای من نیست سخن کوته که جای دم زدن نیست
برو چون خور تتقها بسته از نور جمالش بی نقاب او دیده مستور
ز عفت ساخته گلگونه را ساز حیای او نقاب مقنعه انداز
بسا خون ریخت ناز خود نمایش بدستش خونبها رنگ حنایش
کف دستش حنا را رنگ بشکست لب لعلش مگر زد بوسه بر دست
لباس سرخ کرده پای تا فرق سراپایش ز زیور در گهر غرق
جمالش چون نمود آرایش عشق بر آرایش فزود آرایش عشق
بپایش گشت رنگ آرای جادک شفق را زد به پشت پای جادک
بسیمین ساق او زر بوسه میداد خوش آن سیمی که زر در پایش افتاد
چو چشم عاشقان شد گوهر آمای به تبخانه پرستش گر بیک پای

بخلوتگه برهمن آتش افروخت ز بعد بید عود و هوم چون سوخت
گره زد دامن معشوق و عاشق نموده با درون بیرون موافق
بران هر دو دعای بید میخواند بگرد آتش طاعت بگرداند
ز شادی مست جام آتش عشق همی گشتند گرد آتش عشق
بگرد شعله گشت آن چشمهٔ نور که گردد گرد شمعش آتش طور
بشمع روی شان پروانه جان باخت که از آتش رخ شان باز نشناخت
بدن بر گرد آتش کرده رقصان بگرد یکدگر گشتند از جان
بگرد خویش خواهم گشتن امروز که میگردم بگرد آن دل افروز
ز هر جانب مبارکباد برخاست ز اهل نغمه هم فریاد برخاست
نثار هر دو مه گوهر فشاندند چو گوهر داده شد اختر فشاندند
برای رونمائی تازه باغی فلک مه داد و حیرت شبچراغی
جنک را چون ز بخت روشن اختر فرو شد بار دختر خوانده از سر
دگر داد و سبک تر کرد گردن حقیقی دختر خود را به لچهمن
دو دختر داشت دیگر از برادر که با سیتا همی دیدش برابر
یکی زانها بدامان برت بست دگر را با سترگن رشته پیوست
بیک شب کرده آن هر چار شادی بنخل بختش آمد بار شادی
برای دختران و چار داماد ز اندیشه فراوان گنجها داد

نیامد از دماغش بوے تنگے	بجز دور داون رخصت درنگے

رخصت شدن اجه جسرت از جنک و ملاقات کردن پرسرام در راه

مهیا آمد از بهر سوارے	به پیل آسمان پیکر عماری
چو خرگاهے زده در کوهساری	چو فانوس فروزان از حصاری
بشوق عاشق آن معشوق سرمست	بسان شمع در فانوس بنشست
نگاه رام مست محمل وے	دل مخمور چون از شیشه مے
جنک در وقت رخصت بادم سرد	سه منزل با عزیزان همرهی کرد
جنک در ره وداع دوستان داد	عزیزان را سفر در پیش افتاد
چو از ره نیمهٔ آمد بپایان	شگون بد ز هر سو شد نمایان
بناگه خاست گرد هولناکے	بدلها آتشے در دیده خاکے
بر آمد پرسرام از کوه صحرا	بقصد قتل شان گفت آشکارا
ندانے من کیم من پرسرامم	زمین در لرزه مے آید ز نامم
منم فرزند جمد اگن برهمن	که بهر کینهٔ خون پدر من
ز طاعت گه کشیدم خنجر تیز	بهفت اقلیم کردم عام خونریز
وزیدم زهره رزم آزمایان	به آب تیغ شستم نام رایان
بچهتر گرد گیتی نیست و یکبار	به بخشیدم براے اهل زنار
شنیدستم که اندر شهر تریت	کمان برمن کشیده ام جسرت

کمان بشن در فرمان من هست	کزو تیرے ظفر اندازم از شست
سخن با چهتری ازاده که گوید	کمان من کشد یا جنگ جوید
بچشم خویش مرگ خویش چون دید	ز حسرت جسرت نا امید نالید
تمامی لشکرش شد نیست از هست	بجون شست از حیات خویشتن دست
برآمد رام در میدان که استاد	پدر را از تسلے ساخته شاد
پدر هر چند منع از جنگ فرمود	دلیر آمد کمانش از دست بربود
بحمله چون کمان بشن بشکست	بقصد او خدنگے ماند بر شست
ز سهمش پرسرام آمد بزنهار	که از بهر خدا جانم نگهدار
جوابش داد آن شیر نیستان	که جان من فدای نام یزدان
ترا از نام یزدان چون نه بخشم	چو گفتے نام او جان چون نه بخشم
مرا بخشیدن آسانست آسان	و لے خالی نیفتد تیر مردان
بفرما تا ازین صحراے نخچیر	عبادت خانه ات اندازم از تیر
بصد الحاح دیگر پرسرامش	فگند از اشک خونها بے بجامش
بگفتا جان بشن و شخص رامے	که گرد دگر و نامت نیکنامے
مکن نا امید طاعت این بو ترا	نشان تیر خود ساز این نگونرا
بزنهارش به بخشید آن جوانمرد	هر انچه خواست دشمن او همان کرد
پدر صد آفرین داد و سپاهش	که عاجز کرده بخشیدی گناهش

دگر تا تخت گه شد گلشن آباد / مرره رفتن نیاسودند چون باد

آوردن رام سیتا را در اوده و بخانه خود نشستن بایکدگر

سعادت هر کرا شد سایه گستر / شود دلخواه بختش سیر اختر
بدولت محنتش گردد فراموش / بیار نازنین خواهد هم آغوش
بخوشوقتی زید نازان مه و سال / بکام دل چو رام صاحب اقبال
که آورد آنچنان حور پری زاد / کزان شد بام قصرش جنت آباد
ز نور افشان جبین آن دلارام / تجلی بر تجلی بر در و بام
چو رام آمد بقصر آسمان کاخ / بدست انداز شد بر ماه گستاخ
چو شوقش بر نقاب شرم زد دست / ز گلگشت تماشا دیده شد مست
تفرج کرده هر جنت بهارے / مهستان گلشن و خورشید زارے
شدے هر لحظه زان گلگشت امید / نظر گلدسته بند ماه و خورشید
دو آئینه مقابل رو نمودند / بیک دم زنگ غم از دل زدودند
بنظاره چنان ذوق نظر بود / که حیرت بر خیال یکدگر بود
گہے آویختی در شاخ سنبل / گہے تاراج کردے خرمن گل
گہے چون زلف در پایش فتادے / گہے چون خال بر رخ بوسه دادے
گہے در شام زلف وی جهانتاب / بود هم صبح بر می جستے از خواب
چو روزش شب شدی ز زلف و خالش / چراغ طور بر کردے جمالش

ز روی دندان بران لعل شکرخند / عقیقش را بنام خویش میکند
چو دید از رام زینسان ترکتازی / صنم هم شد دلیر بوسه بازی
براد بوسه و از یار میخواست / چو طفلے داده خود باز میخواست
چنان بوسید لعل نازنینش / کزان شد نقش پیدا بر نگینش
باندازه کرشمه سینه سوراخ / بتاراج تجلے دیده گستاخ
ز شرم خنده آن لعل دُر پوش / دُر گوشش عرق شد بر بنا گوش
تبسم چون لبش را جلوه گه کرد / نمک از شکرستان چاشنی خورد
شکر پاسخ چکاند از نوش خندی / خمستان شراب ناب قندے
معطر بالش و بستر گل آگند / بخواب ناز بردے آن دو دلبند
تو گوئے در ارم شد چشمهٔ خور / با آب زندگانے شیر و شکر
گہے خفتے ز زلفش چشم بیدار / که دیدے روز روشن را شب تار
ز زلف و روی جانانش شب و روز / شب معراج بودے عید نوروز
دو بیدل مست ذوق جانفشانی / نیاز و ناز باز از هم عنانے
حیا را آرزو در باز بسته / چو نامحرم برون در نشسته
دو سرو ناز با هم دوش بر دوش / ز باغ آرزو رسته هم آغوش
صنم هر گه سرود ناز مے گفت / برهمن سوز دل با ساز مے گفت
فسونے یکدلے تا عشق خوانده / صنم با برهمن فرقے نمانده

به بستر آن دو گل در خوبروئی
ز یک غنچه دو گل لشگفته گوئی

گهی گفتی صنم بی باده خورده
که کم شد ناز من آیا که برده

گهی عاشق از آن معشوق طناز
نیاز خویش را میخواستی باز

یکی شد جان و تنها بی تکلف
بنامی فرق چون نقطه ترادف

من و تو از میان بیرون زده کام
نماندی امتیازی غیر و غیر نام

بهار زندگی شان جاودان بود
بهر یک زان دوئی گوئی دو جان بود

حواس خاطران هر دو دلدار
نیارستی به تنها کرد یک کار

دو گل غرق عرق ز انسان که دانی
مه و خور شسته ز آب زندگانی

پس از دیری چو بگشاد آن معما
دُر ناسفته شد اسم مسما

ز رشک زندگی شان آسمان مرد
بسا زان شادمانی غم همی خورد

گهی زین کار غیرت کار فرمود
اگر انصاف پرسی جای آن بود

مصلحت کردن راجه جسرت با وزیران بجهت جلوس رام بر تخت شاهی و حیله انگیختن مادر بهرت برای اخراج رام

چو جسرت درا او و خوش نشست و شاد
بجا آورد شکر حق ز اولاد

بخلوت مصلحت جست از وزیران
نهان پرسید کای روشن ضمیران

مرا عمر آخر آمد گشته ام پیر
صلاح دولت اکنون چیست تدبیر

ز دست پیر ناید کار شاهی
جوان خواه است فر کجکلاهی

چو رام من جوان و شیر مرد است
ز دستش آنچه آمد کس نکرد است

همان بهتر که بر تختش نشانم
بدست خود بتاج جشن زر فشانم

روم پس در به بندم بر رخ غیر
پرستش گر شوم در گوشه دیر

برای رای هر کس آفرین کرد
منجم آمد و ساعت گزین کرد

مقرر شد که فردا رام بر تخت
ز دست رای یابد افسر و بخت

برای کار فرما رای فرمود
که اسباب جلوسش ساز بوجود

همی بردند این مژده نهانی
برای رام بهر مژدگانی

چو بشنید این بشارت مادر رام
کفش نیسان شد از باران انعام

کنیز بهرت از این غیرت بر آشفت
بگوش مادر بهرت این سخن گفت

که در عشق تو جسرت بیوفا شد
از آن مهرش به پور کوسلا شد

به تخت ملک او را می نشاند
ز دولت بهرت را نا امید ماند

ترا گر اعتماد مهر او هست
غنیمت دان دمی شب فرصت از دست

پی تدبیر خود مردانه برخیز
بکار بهرت شو منصوبه انگیز

جوابش داد و دل داد و گهر سفت
بر آن دلسوزیش صد آفرین گفت

مرا جسرت ز جان فرمان پذیر است
که در زنجیر زلف من اسیر است

ز خشم تا نگردد چشمش نخواید
شود بیتاب اگر زلفم نتابد

وراز نازم دل او بی نیاز است
سر زلف مرا رشته دراز است

نیاز او ز ناز من خجل باد   ز تیغ عشوه ام خونش بحل باد
چو لعل در شکر خندے کند دید   ز لب لب تشنگی آید زبان سیر
سپاه عشق سے آریم اکنون   کہ تازم بر شکیب او شب خون
ز زلف آستین فتنه کنم شب   زبان بندش کنم از جنبش لب
ز تاب طره گیرم جادوئے دام   که دلتنگش کنم چون حلقهٔ دام
به پشت پا زنم روے نیازش   تغافل کش کنم از تیغ نازش
حریفے کرده نزد فتنه بازم   فریبش داده کار خود بسازم
چو حسرت در حرم شمع شبستان   فسرده یافت در خود ماند حیران
که جام مهر چون لبریز خون است   بهار زندگی پژمرده چون است
گلستان شبستان را چه شد زیب   چرا نعش را مگر زد باد آسیب
فسون جان پرور خواند بسیار   نیامد آن پرے لیکن به گفتار
برون از ناز فوج عشوه آراست   درون او عشق حسن او مدد خواست
چو شد نزدیکا زان فسون میدان   هلاک مرغ دام از بس طپیدن
ضرورت شد که ناز دوست آزار   به بخشاید بران مرغ گرفتار
بنوعے کیکئی داده جوابش   که معشوقے ترا دید از عتابش
که بدعهدی به عشق ما میاویز   ز بدعهدان نشاید غیر پرهیز
درون بیگانه بیرون آشنائی   بمعشوقان رها کن بیوفائی

به بدعهدے مثل کردی وفا را   نیاوردے بخاطر عهد ما را
جفاکار او لم تا کے کنے ریش   وفادارے بیاموز از غم خویش
چنان کرد از وفا عهد تو انکار   که شد نام جوانی ز وفادار
جوابش داد کای خود دوری خود را   چه بدعهدی ز من سرزد بفرماے
چسان عهد کهن سازم فراموش   وفا از هر بن مویم زند جوش
صنم گفتش که یادت باد بر جان   چو زخمے آمدے از جنگ دیوان
تنت خسته به پیکانهاے دلدوز   سرت ماندم بزانو چل شبا روز
ز دلسوزے نخوردم هیچ غم خور   به تیمارت نکردم خواب یک دم
بران غمخوارگے خود دادی انصاف   ندانم وعده کردی یا زدی لاف
که دادم انچه باشد آرزویت   دل و جانم فداے تار مویت
گرفتم از تو من وعده وران دم   بدل بستم گره وعده قسم هم
که هرگه از تو خواهم آرزوئے   به بخشی و نه بینی هیچ سوئے
کنون زین کج روے مردانه برگرد   کریمے وعده را باید وفا کرد
کنے گر تازه پیمان کهن را   کشایم با تو زین خواهش سخن را
ندانست و دگر باره قسم خورد   نه اندیشید کین صاف است یا درد
چو دید آن عشوه ساز فتنه انگیز   که از باد فسون گشت آتشش تیز
به آتش خواست سوز خان و مانش   نهاد آن راز پنهان درمیانش

که شاها این دو خواهش را بمن بخش ‌‌ مراد من بدست خویشتن بخش
یکی اقبال بهرت از افسر رای ‌‌ دوم اخراج رام از کشور را
ازین گفتار حیران ماند جسرت ‌‌ ز حیرت گشت حیرت عین حیرت
نه صبر آن کز و گردد جدا رام ‌‌ نه تاب آن که بد عهدش بود نام
گره شد بر لب از حیرت جوابش ‌‌ خیال ورد چشمش برد خوابش
چو نقشش برد از کف دست مایه ‌‌ بخاک افتاد بی جان تر ز سایه
زبان شد خنجر خصم از بهانه ‌‌ دو چشم او کشید از چشم خانه
همه شب چون سحر میکند جانی ‌‌ ز بیم مرگ غم صاحب قرانی
برای بهرت فرمان شد که بشتاب ‌‌ بعزم تخت گاه از ملک پنجاب

اخراج کردن جسرت رام را و روان شدن رام و سیتا و لچهمن بصحرای چیتر کوت

سحر چون ماند بر سر شاه چین تاج ‌‌ ز هند آسمان شد ماه اخراج
سه برج شرف رام جوان بخت ‌‌ ولی عهد خدیو آسمان تخت
بشادی جلوس آمد بدرگاه ‌‌ نیامد از شبستان چون برون شاه
ز پیش دیر انتظارش در حرم رفت ‌‌ بپای سر نه از سعی قدم رفت
زمین بوسید زانو زد ادب کرد ‌‌ بخاک افتادنش دید و عجب کرد
پدر از شرم رویش پشت پا دید ‌‌ ز بیم وعده حالش را نه پرسید

ولیکن مادر بهرت آن زمان گفت ‌‌ همان حرفی که نتوان گفتن آن گفت
که از جسرت دو وعده داشتم پیش ‌‌ کنون بهر وفای وعدهٔ خویش
بفرق بهرت باید دادنش تاج ‌‌ ترا تا چارده سال است اخراج
ز بخت بد چو رام آن نقش کج دید ‌‌ درون بگریست بیرون هر خندید
دران شادی یکایک شد غم اندود ‌‌ خسوفی بود گویی غیر معهود
پدر را داد دل گفتا میندیش ‌‌ ترا دانم مجازی خالق خویش
نکو کردی وفای عهد خود یاد ‌‌ که صد جانم فدای عهد تو باد
بجویم از رضای تو سعادت ‌‌ اطاعت دانم از طاعت زیادت
اگر رخصت دهی رخصت ز مادر ‌‌ بگیرم ور نه فرمان تو بر سر
بسایم سر برین خاک کف پای ‌‌ بشتابم سوی صحرا ازهمین جای
بفرمائش بپای مادر افتاد ‌‌ که رخصت شدن مردانه دل داد
که از من نیست شرا بر دل آزار ‌‌ وفای عهد آور وش بدین کار
تو از درد فراقم بر مکش آه ‌‌ مکن زین طعنه آزار دل شاه
اگر عمر است بعد از چارده سال ‌‌ ز پابوس تو یابم تاج و اقبال
ز هجر من دلت تا چند باشد ‌‌ بهرت چون من ترا فرزند باشد
نهان پرسید ازان بیدل همانجا ‌‌ که حیران مانده ام در کار سیتا
که همره بردنش نبود ز ناموس ‌‌ بماتم جان دهد بی من افسوس

چو میدانست عشق آن دو دلبند   یقین‌تر گشت استحکام پیوند

جوابش داد گفت ای نازپرورد   همینخواند زن را سایهٔ مرد

همان بهتر که همراهت بود یار   پی دفع ملال آید ترا کار

ز دلسوزی برادر نیز همراه   شریک روز بد شد خواه ناخواه

چو ساز نامرادیها بیاراست   ز مادر یافت رخصت از پدر خواست

ز پابوسش مراد جان برآورد   گلیم فقر را دیبای خود کرد

رخ سارا خاک ره مالید بر رو   چو سیتا سی بسر ژولیده گیسو

جبین چون سود بر خاک کف پا   شد آئینه ز خاکستر مصفا

ز خاکستر گلش میگشت شاداب   چو صاف از بید گرد بادهٔ ناب

ز خاکستر رخ سیراب نهفت   بگل خورشید عالمتاب نهفت

ازان غیرت که خورشید چون گل اندود   بجای دست صندل جمله تن سود

وزانجا شد روان سوی بیابان   بران غربت در و دیوار گریان

ز تاثیر غمش میگشت خوناب   دل مرغ هوا و ماهی آب

وزان دم کیکئی را گفت حسرت   مبارک باد بر بهرت تو دولت

مرا بگذار تا همراه فرزند   بصحرا خوش زنم با وی دمی چند

یقین دانم که خواهم مرد بی او   که نتوان زیست در هجر چنان رو

به بخشا ورنه ای پرکار دشمن   گرفتی خون من ناحق بگردن

فسونگر زن با بلیسی بیک دم   برون کرد از ارم حوا و آدم

چو رام آن درد دل کرد از پدر گوش   ز دردش محنت خود شد فراموش

تسلی پدر کرد و روان شد   برون از شهر چون از جسم جان شد

هر آن گنجی که بودش در خزانه   بمحتاجان کرم کرد آن یگانه

جوان مردانه در ره رام آزاد   حشم را هم بهر کس خواست میداد

ازان بخشید گنج خود تمامی   که ساز و توشهٔ ره نیکنامی

تمامی شهر از سر ساخته پا   بهمراهش گرفته ره بصحرا

همیگفتند با خود راز دل خون   که ما ترک وطن کردیم اکنون

بویرانی قسم خوردیم بزیر   که نتوان ماند از هر جا رود خیر

دلاسا داده میگفت آن یگانه   که برگردید اکنون سوی خانه

بمنت نیز میگفت آن سرافراز   ز همراهش نمی آمد کسی باز

چو عاجز شد سلیمان زمان صفت مور   بشب بگریخت زانها کرده پی گور

سحر چون رام را مردم ندیدند   بحسرت آه سرد از دل کشیدند

ضرورت باز سوی شهر رفتند   جگر پر خون و دل پر زهر رفتند

بصحرا رام و سیتا و برادر   روان حیران تر از عاصی محشر

نه در تن طاقت و نه در دل آرام   همی گردند الفت با دد و دام

گهی از هجر مادر زار میرفت   گه از درد پدر خونبار میرفت

بو یرا سنی دلش خو کرد چون گنج — هماے استخوانی گشته از رنج
ز شهر و کوه و دشت آزاد بگذشت — ز آب گنگ همچون باد بگذشت
صنم آنجا ز رام خیر نیت — اجازت خواست بهر غسل طاعت

غسل کردن سیتا در آب گنگ

چو قصد غسل کرد آن سرو گلرنگ — بآب زندگی شد آشنا گنگ
کنار آب رفت آن رشک مهتاب — فگند از سایه آتش در دل آب
کشید از بر پرند زعفرانی — برون آمد مه از ابر کتانی
ز ماهیش آب پل [چادر ۱۲] بر عید بشکست — حبابش قبه های عید می بست
نمود از پرتوی آن شمع کافور — چو از عکس آبگینه آب پرنور
ز عکس خویش مه ز آئینهٔ آب — چو ماهی شد ز عشق آب بیتاب
ز آب از شوق در شد مست و مدهوش — که عکس خویش را گیرد در آغوش
بگرد او بجان گرداب گردید — ز شادی موج اندر خود نگنجید
ز شادی پای خود کرده فراموش — ز بوس پای او رفت آب از هوش
چو باده آب گشتی مستی افزای — ز تاثیر خیال حسن خود رای
چو ماهی شد در آب آن ماه دلکش — پرستش را گرو برد آب ز آتش
چو جوی باغ مینو [بهشت ۱۲] شد ز تاثیر — همه آب انگبین و باده و شیر
بذوق پای بوس آن پری چهر — روان آب از دهان چشمهٔ مهر

ز آب روی خود داد آب را آب — هنوز آن آبرو باقیست در آب
از آن صافی بدن گشت آب چون در — سراپا همچو در زان آب شد پر
چو گل شسته ز شبنم آب رو را — بروی آب افزود آب رو را
صفا شد جان گنگ از غسل آن رو — بجا است آب او زان تیرگی شو
ببوی آن نسیم نو بهاری — هلاک باز گشتن آب جاری
چو جا در آب کرد آن راحت جان — ز رشک گنگ جان داد آب حیوان
صدف گوهر نثار لعل [لب ۱۲] او ساخت — بفرق موش ماهی عنبر انداخت
بآب آن ماه رو چون جلوه نو کرد — دل نیلوفر از خورشید شد سرد
اگر گنگ از بهشت اول بدر شد — بهشت ثانی اندر گنگ در شد
چو بر سر ریختی آب آن بت مست — ز دستش آب هم میرفت از دست
چو بعد از غسل پا از آب بر زد — نهال آتشین از آب سر زد
برون شد چون ز آب آن نازنین حور — علم زد جوشش فوارهٔ نور
تو هی شد قول اهل هند مانا — که ماه آمد برون بیشک ز دریا
برفتن شعله زد آب روان را — وطن آتشکده شد ماهیان را
بآب اندر شده بیتاب ماهی — طپیده آب چون بی آب ماهی
شد آن بلقیس ثانی زان سعی جمشید — ز برج آب شد تحویل خورشید
چو دیده رام روی آن صنم را — فرامش کرد آن دیرینه غم را

روان شد رام زانجا با دل ریش
ز سرحد پدر دو روزه ره بیش

بصحراگاه چترکوت جا کرد
عبادت خانهٔ از خس بنا کرد

بیاد حق درانجا شادمان شد
بطاعت پیشوای زاهدان شد

دربیان وفات کردن راجه جسرت در فراق رام

چو پیش آمد بران رای خردمند
زعشق زن بلای هجر فرزند

زروبه بازی این گرگ اخضر
پدر شد یوسف خود را برادر

همانست این که بی دیدار محبوب
رود جانش بسان چشم یعقوب

زحیرت در دهانش ماند انگشت
چو مستی کو زمستی خویش را کشت

برای واپسین نظارهٔ رام
چو جان آخر بر آمد بر لب بام

بچشم خویش دید آن رفتن جان
چو نرگس زار چشمش ماند حیران

گهی دیدن برو اشکش روان شد
چو نور چشم چشمش هم روان شد

چو شد نزدیک آن کز رفتن دور
زچشم مست گردد باده مستور (پنهان ۱۲)

دلش گشت از خمار هجر بیتاب
دران بیتابی آمد آخرین خواب

نگه بر روی جانان بود دمساز
که مرغ روحش از تن کرد پرواز

نشد پنهان هنوز از چشم خونبار
که روز زندگانی شد شب تار

چو هجر دوست نگذارد بتن جان
خوشا کو جان دهد در وصل جانان

دران جان دادنش حیرانی از چیست
که جانش رفت بیجان چون توان زیست

چو جسرت در فراق رام جان داد
زغم در خانمانش آتش افتاد

بهرت گریان برسم خویش و آیین
مهیا ساخته تجهیز و تکفین (سامان مرده ۱۲)

بدوش خویشتن برد آن جنازه
بطفلی دید بهرت این داغ تازه

برسم هندوان در جای موعود
چتا (۱۲) آراسته از صندل (چندن ۱۲) و عود

زعشقش آتشی کردند بس دام
چشانند آن شراب صرف (خالص ۱۲) بجام

ندانم عاشق از طالع چه اندوخت
بمرگ و زندگانی بایدش سوخت

شد آتش مجمر زر جسم او عود
مشام (دماغ ۱۲) عشق خوشبو گشت ازان دود

بران خاکستری از آتش دل
زدوند آتش دوباره اهل محفل

شراب عشق گشت از شعله معمور
چو شمع از سوختن شد جامه تن نور

ازان آتش که عشق از دم برافروخت
اگر شمع و اگر پروانه بُد سوخت

تنش هم سوخت زان آتش چو جانش
بآب گنگ بردند استخوانش

حبابی گشت تاج کجکلاهی
هما را استخوان خوردند ماهی

مگر شد گشت شمشیر ظفریاب
که کارش بود با آن آتش و آب

خراب آباد گیتی کم خراج است
درینجا نقد هستی بی رواج است

ازین ویرانهٔ بی گنج پُر مار
برو چون شیر مردان جان نگهدار

دو ساغر دارد این نیلی خُم دون
یکی پر زهر دان دیگر پر از خون

ز بزم دور آن پرهیز باید
که جام زهر و خون خوردن نشاید

کند تا ماتم رای یگانه / از انجا بهرت باز آمد بخانه
ز چشمش خون دل چون چشمه در جوش / چو آب زندگانی شد سیه پوش
چو نور دیده اش بود آن گزیده / سیه پوشیده همچون نور دیده
سپه یکسر سیه پوشید و گریان / شب آید چون شود خورشید پنهان
پریچهران بماتم چهره خستند / چو خورشید و شفق در خون نشستند
بماتم داشت مهر گیتی افروز / خسوف ماه و سیاره چهل روز
اگرچه بهرت سوگش داشت بسیار / کمک گفتم که چندان نیست در کار
چه در سوگ کسان باید نشستن / مرا بر خود بسی باید گرستن
ندانم تا اگر خواهم بشیون / ندارم هیچکس ای وای بر من

مشورت کردن وزیران با بهرت بجهت جلوس او و منع کردن بهرت وزیران را و آمدن در چترکوت بجهت آوردن رام و انکار کردن رام از مملکت

بپایان چون رسید ایام ماتم / وزیران مشورت کردند باهم
به پیش بهرت گفتند این سخن را / که شاها تازه کن عهد کهن را
بباید شد ز ملک اکنون خبردار / جهان چون بیوه باشد بی جهاندار
چو جسرت بست چشم عاقبت بین / ولیعهدش تویی بر تخت بنشین
ز دانایی جوابی داد انسان / که آب زر نویسد عقل بر جان
مرا هرچند جسرت داد افسر / ولیکن هست این حق برادر

تصرف چون کنم بر من حرام است / که این دولت نصیب بخت رام است
همان بهتر که در صحرا شتابم / ز هر جا رام را جسته بیابم
بیارم بر سر تختش نشانم / من اندر خدمت او جان فشانم
بدلها زین سخن افزود حیرت / که احسنت ای بهرت بر صدق نیت
بجست و جوی رام از جان شتابان / روان شد با وزیران در بیابان
حشم بر دو سپاه بیکران را / به محمل بر نشانده مادران را
وران صحرا گروه زاهدان دید / بهرت زانها چو حال رام پرسید
یقین شد در دل آن قوم کبیر / که بهر قتل رام آمد برادر
بپاسخ پیر زاهد با بهرت گفت / که ای فرزانه رای باخرد جفت
چو رام از ملک و دولت گشت معزول / بکار طاعت یزدان است مشغول
لباس فقر پوشیده است در بر / ز سنگش بالش و از خاک بستر
خورد برگ گیاه تر درین دشت / ازو بگذر که او از خویش بگذشت
تو اکنون رام را بهر چه جویی / پی آزار جانش چند پویی
بهرت بگریست کای فرزانه زاهد / خدا بر صدق گفتار است شاهد
که اصلا نیستم با رام دشمن / بدین تهمت چه آزاری دل من
ولیکن بهر آن میجویم او را / ز سر گویم تمامی گفتگو را
مرا او رام را جسرت پدر بود / بدولت بر سر ما تاج سر بود

برهنه اندران افسر مر اسر
کنون خواهم پدر باشد برادر

بداغ تازهٔ من مرهمی نه
اگر دانی نشان او بمن ده

سخن بشنید زاهد آفرین گفت
نشانش هم برای دوربین گفت

بشب مهمانش کرد و روز رخصت
نشانش یافت شد راهی بسرعت

چو رام آن گرد لشکر را نظر کرد
دلش را بر حذر وحشت اثر کرد

بسیتا گفت پنهان شو تو در غار
به لچهمن گفت رو بالای کهسار

ببین در دشت تا این لشکر کیست
کسی را قصد ما اینجا پی چیست

ز کُه لچهمن نظر بر لشکر انداخت
علم دید و نشان بهرت بشناخت

فرود آمد دوان از تیغ کهسار
شود تا رام از نیتی خبردار

بگفت ای رام در بر گیر جوشن
مهیا شو که نزدیک است دشمن

برای دشمن بیگانه برخاست
که آتش بهر ما از خانه برخاست

بهرت بر قتل ما لشکر کشیده است
به فوج بیکران اینجا رسیده است

نکو شد کز خود اینجا آمد امروز
هدف سازم به پیکانهای دلدوز

دهد فتوای خویش دشمن و دوست
که اکنون خون او بر گردن اوست

برای قتل ما آمد به صحرا
وگرنه چیست کار بهرت اینجا

شنیده رام نام بهرت و لشکر
جوابش داد خندان ای برادر

نخواهد بود کردی آنچه تقریر
وگر باشد چنین سهل است تدبیر

درین اندیشه پشتش بود در راه
نظر بر روی بهرت افتاد ناگاه

به تنها بهرت زان لشکر پیاده
زمین بوسید و در پایش فتاده

نوازش کرده و در بر گرفتش
حدیث باز پرس از سر گرفتش

وزیران پدر را کرد اعزاز
سران را ساخت از پرسش سرافراز

دران لشکر که و مه هر کسی بود
بقدر حالتش اعزاز فرمود

زیارت کرد زان پس مادران را
بخوشنودی فدا میساخت جان را

بگوش بهرت پنهان گفت پس رام
که از بهرت چه آوردید پیغام

پدر از بنده خوشنود است یا نه
پسر را یاد فرمود است یا نه

به صحت بود شخص نازنینش
درخشانست خورشید جبینش

بهرت بگریست و گفت ای رام آزاد
پدر خود رام گویان بی تو جان داد

کنون ما بی پدر در یتیمیم
دران گلشن چو غنچه بی نسیمیم

بیا چون ابر بر ما سایه افگن
به احسان شگفتان پژمرده گلشن

چو بشنید این سخن رام از برادر
بماتم خاک ره افشاند بر سر

ضرورت شد دریدن جامهٔ جان
نبودش جامه تا چاک گریبان

بروحش آب دادن آمدش یاد
هم از دست و هم از چشم آب میداد

بزاری گفت مرگ آیا چه خواب است
کزان دریای ما محتاج آب است

چو فارغ گشت رام از دادن آب
بهرت گفتش که ای مهر جهانتاب

بیا و تخت گاه از سر بیارای بچشم آسمان نه منت پاے
هم امروز است این فرخنده ساعت که در شهر او وهٔ آرے سعادت
جوابش داد آن فرزانه دهر که من اکنون نخواهم رفت در شهر
بصحراها بگردم چار ده سال ترا زیبنده بادا تاج و اقبال
چو کردم با پدر آزو زاین عهد کنون بهر وفاے آن کنم جهد
دگر باره بهرت افتاده بر پای که اے مسندنشین کشور آراے
نه آئے تا بشهر اندر شتابان نخواهم رفت من هم زین بیابان
چو گفت و گویش از اندازه شد بیش ملال افزود بر رام دل اندیش
وراشناسے جوابش آن خردمند خلاف مدعایش خورد سوگند
بدلسوزے نصیحت کرد بسیار ز خواب غفلت او را ساخت بیدار
برادر را بسے پند پدر داد که باید داشتن این پندها یاد
چو لب بربست زان پند و نصیحت بهرت را کفش چوبین کرد و رخصت

رخصت کردن رام بهرت را با کفش چوبین و تعریف سلوک پادشاهی او

بهرت آن کفش چوبین بست بر سر عزیزش داشت از صد تاج گوهر
بنومیدے از انجا باز گردید نیامد رام تنها باز گردید
برون شهر او وهٔ آمد بایستاد سترگن را بشهر اندر فرستاد
که تو در قلعه پیش ما وران باش بجد مختاری شان پاسبان باش

مرا در شهر رفتن خوش نیاید که از رفتن بجان وحشت فزاید
بشهر اکنون چو بینم رفته حسرت که آنجا خود نه رام است و نه جسرت
همان بهتر که بے دیدار خویشان نه بینید چشم پرخون جای ایشان
همانجا خانه کرد و ماند یک چند بیاد رام جانش بود خورسند
نهاده کفش او بر تخت ناموس سحرگاه آمدی کردی زمین بوس
ستاده دست بسته با وزیران صلاح ملک جستے از امیران
شنیدی گفتهٔ ایشان کماهی بدین تدبیر راندے کار شاهی
بهجر رام از بس مبتلا بود طعامش بے نمک برگ گیا بود
بسان رام موئے ژولیده بر سر گلیم فقر چون او کرده در بر
زمین خواب شب کندیده خفتے بنزدیکان خود این راز گفتے
که هرگه رام را خاک است بالین مرا باید از و خوابید پائین
از ان سازم مغاک این خوابگه را که نتوانم برابر خفته شه را
نباید از ادب بر خاک خوابم که پیش رام من سگے در حسابم
بدینسان میشدی بود و غنودش هزاران آفرین بر مانده بودش
مربعد رخصتش رام صف آرا به لچهمن گفت کین زهاد صحرا
نجود سرگوشے دارند هریک همانا از من آزارند بے شک
وگرنه وحشت شان را سبب چیست مرا هم خلوت شانزاد گر کیست

برادر گفت کاین یزدان شناسان / ز دیو انند روز و شب هراسان
جگر زان فتنه کیشان ریش دارند / غم ما از غم خود بیش دارند
صریح این حرف با ما می نگویند / نهان لیکن صلاح وقت جویند
که یاران مفسدان کن پاک صحرا / و یا رو جای دیگر ساز ماوا
شنید و ماند خاموش آن فاجو / ز بعد چند روزی گفت با او
بدل دارم کنون عزم روارو / زمن این کنکش معقول بشنو
درین صحرا مناسب نیست بودن / وز آزار خود نتوان گشودن
ز چترکوٹ باید رفت بس دور / که نزدیک ست ازینجا ده معمور
ده آزار ما آمد شدی خلق / کجا طاعت کجا آمد شدی خلق
هجوم خلق بس دردسر آرد / خلل در عزلت از طاعت بر آرد
دگر آن زاهدان اینجا نمانند / ز همت مرکب دل پیش رانند
دران صحرا دگر نگرفت آرام / بسیر دشت و ندک کرن زد گام

رفتن رام از چترکوٹ بصحرای اتره زاهد و دیدن سیتا زن او را و فرود آمدن حلها از عالم بالا برای سیتا بدعای زن زاهد

چو سیاحان بعزم جای دیگر / صنم همره روان شد با برادر
بهر صحرا و کوه و دشت و وادی / شدی مشغول سیر نامرادی
بترک دولت از دلدار دلخوش / چو از دولت شود عشرت فراموش

بروی دوست هر جا راه پیمود / نگاهش مرغ گلزار ارم بود
دلش جمع از پریشانی و اندوه / ز بی آبی بر و سختی کوه
بهر وادی که بودی آب نایاب / بلعل نوش خندش بود سیراب
ز کوه سخت زانرو غم نمی خورد / تجلی خدا همراه می برد
زمین زان گل شگفت آن مرغ آزاد / بجوالش با دو شاهی نامدی یاد
چنان رفتی بجانان شاد و خندان / که هنگام خلاصی اهل زندان
بذوق یک نگاه آن پری رو / فدا کردی هزاران باغ مینو
بهر گامی ز صحرا صد چمن کاشت / گلستان روان همراه خود داشت
بکوه از سایهٔ آن سرو گلرنگ / بلعل آتشی شد چون رخ سنگ
بهر خاری که آن گلرنگ بگذشت / چو نخل خشک مریم باور گشت
غزال مشک شد آهو ز بویش / که صد چین داشت هر یک تار مویش
بحیرت ماند زو کبکان دران راه / که در دامان کرد افتاد چون ماه
میان رام و لچهمن جای سیتا / چو گل کرده میان رنگ و بو جا
روان رام و برادر چون جمن با گنگ / میان هر دو سیتا سرستی رنگ
چو لعل سفته ما بین دو گوهر / چو ماهی طالع از برج دو پیکر
مهش تابان میان رام و لچهمن / چو حقی کز دو شاهد گشته روشن
تماشاهای صحرا دیده دیده / بجای آتره عابد رسیده

تکلف برطرف برخوان زاهد   بشهد و میوه شد مهمان زاهد
زنش را نیز کرد آنجا زیارت   که سیصد قرن کارش بود طاعت
زن زاهد برسم میهمانی   بسیتا کرد بعد مهربانی
پس از لطف و کرم با آن گل اندام   نصیحت کرد بهر خدمت رام
چه مردانه مثل مرد آن مثل زن   که دلجوئی شوی ست طاعت زن
بسے پرسید سیتا و سیمتن را   ستایش کرد و گفت آن حور زن را
توئے اندر زنان چون ماه بی عیب   ازان کردم دعا کز عالم غیب
بهشتی حله های کسوت حور   معطر چون گل اندر مشک و کافور
مرصع زیورے لولوے لالا   برائے تو فرود آید ز بالا
سمن بر با تواضع کرد در بر   لباس فاخر و انواع زیور
مگر از بسکه بود آن مه عقیدت   بداد عصمتش حق داد خلعت
نگنجید از طرب چون غنچه در پوست   بخوبی جلوه گر شد در بر دوست
فراوان شادمانیها نمودند   بحسن و عشق خود هر یک فزودند
همانجا شب بجانان بود دمساز   سحر گه کرد آهنگ سفر باز
ز ذوق سیر با یار دل افروز   نه اندیشه چو مه یکجا شب و روز
همانا داشت زانرو لذت سیر   که یار خویش را امید بے غیر
چو خورشید آن جوانمرد جهان گرد   وداع همت از یاران طلب کرد

دران صحرا شکار افگن شب و روز   گوزن و شیر و دندان آهو و یوز
همیرفتی بمنزل چند فرسنگ   جهان زو بر پلنگ و اژدها تنگ
ز بیمش از وطن هر سو گریزان   گوزنان اشک ها آلوده ریزان
هزبر از بیم تیرش با دل ریش   بکام خویش بر وے سلبت معیوش
غزال سرمه چشم اندر بیابان   بگرد خود ز تیرش یافت مرگان
صنم یک روز با سرو سرافراز   ز دلسوزی نصیحت کرد آغاز
که تنگ آمد ز صیدت مرغ و ماهی   بدر و بیشه نزیبد کار شاهی
چه باعث شد ترا بر شیوهٔ صید   که سرگردان همیگردی بتقیید
شکار از حد فزون سازد سیه دل   که هست از خون ناحق غیر حاصل
مکن بر گور و آهو ترکتازے   بجان دیگران تا چند بازی
زبان بگشاد شیرین لقمه شور   مکن بر بے زبانان اینقدر زور
مجو آزار کس کاین سهل کار است   کم آزاری رضاے کردگار است
صنم را داد پاسخ سرو آزاد   که صید دام زلفت جان من باد
سفر مانع صیدم تا توانی   که تقریب شکار من ندانی
مرا در ضمن آن کار است بسیار   وگرنه نیستم راضی به آزار
که میکردند دیوان قصد جان را   بشکل وحش و طیر این زاهدان را
من از بهر نگهبانے این جمع   زنم این وحشیان را تیر بے طمع

پری داد آفرین بر نکته دانی
لبش بوسید زان شیرین زبانی

رفتن رام در منزل سرسکه بر بهتک زاهد و دیدن اندر را در انجا و رفتن زاهد بعالم بالا

بهر جا کش سراغ عابدے یافت
برای دیدنش مشتاق بشتافت

بدین آئین در آمد با سمن بر
بمنزلگاه سربهتاک کهیسر عابد ۱۲

جوانے خوش لقا باروی ساده
معلق در هوا دید ایستاده

چو خورشید تافت بر پیشانیش نور
بگردش حلقه کرده لشکر حور

بدست هر یکے زان ماه سیما
ز اسباب شهنشاهے مهیا

ز وصفش رام اندر خاطر آورد
که مانا اندر خواهد بود این مرد

بحیرت ماند از و رام و برادر
که غائب شد ز چشم آن روح پیکر

بپیش عابد آمد خاک بوسید
ز شخص غائب از وی حال پرسید

که بود آن مرد روحانی سروشکل
ملک آئین نورانی سروشکل

بچشم و دل ز حسش بود آشنا رو
جوابش داد زاهد کان ملک خو

سر روحانیان خود اندر بود است
که میعاد ملاقاتت نموده است

دریغ آمد ترا دیدن بدین حال
که خواهد دیدنت در عشرت و اقبال

چو عزم عالم بالا نمود او
مرا در ره زمین مهربان بود

ولیکن چو تو مهمان عزیزے
سفر دور است از صاحب تمیزے

بود مهمان پرستی فرض آداب
خردمندی من این نکته دریاب

ز عابد بعد از ان رام جهانگرد
ز بهر بودن خود جا طلب کرد

جوابش داد زاهد تا دو ساعت
تو باش اینجا که تا من بعد طاعت

بسوزانم در آتش بے کم و بیش
بعزم عالم علوی تن خویش

چو بار تن فرو ریزد ز جانم
سبک روحی کند مرغ روانم

بر آید زین قفس جان غم اندیش
رود بر آشیان اصلی خویش

چو خاکستر بماند من نمانم
به آب گنگ تر کن استخوانم

ستیچهن نام دیگر عابدے هست
برو آنجا که بر فرقت نهد دست

سخن گفت و بمعبد آتش افروخت
فسون خواند و بخور و بوم هم سوخت

ز آتش نوجوان گشت و بر آمد
جوان چه بلک جان گشت و بر آمد

نه چون آتش پرستان قبله گه ساخت
که چون پروانه خود را در وی انداخت

دعاے رام کرده بر هوا رفت
سبک پرواز چون مرغ دعا رفت

چو فارغ بال شد رام از وصیت
بدیگر عابدانش افتاد صحبت

دران معبد هزاران عابدان بیش
بروحانی و نورانی ز جان بیش

یکے غلطان چو گل بر بستر خار
ز تیغ عشق صد جا سینه افگار

یکے را چون بنفشه سر بزانو
یکے چون بید مجنون کرده گیسو

یکے خود را افروختن کرده چون گل
نمازی دیگرے معکوس چون دل

یکے جز یاد حق حرفے نخوانده
ز د کاره بر خود اره رانده

یکے از روزه گشته لاغر و زار / پس از سالے بیک جو کرده افطار
بذکر حق یکے چون حق ذاکر / یکے بر درد و غم چون عشق شاکر
یکے دیده زیان خویشتن سود / بخوردن همچو خانه قانع دود
یکے چون دل ز بند خویش جسته / ز خود بینی یکے چون دیده رسته
یکے را ز آتش دل سینه در تاب / نخوردے همچو تیغ تیز جز آب
یکے خور البالب دید چون نور / که ز دور خامشے صد طبل منصور
یکے بر تن ز آتش زنده کرده / سمندر را ز خود شرمنده کرده
بحیرت ماند رام از طاعت شان / هزاران آفرین بر همت شان
ز رام آن عابدان چون گل شگفتند / بلطفش التجا آورده گفتند
که کرده داد بخش دادخواهان / نگهبان رعایا بادشاهان
اگر در شهر و دشت و کوه و غاریم / نه آخر در پناه شهریاریم
فزون زین طاعت شه نیست معلوم / که از ظالم ستاند داد مظلوم
ز دیوان عمرها آزار دیدیم / بسے محنت ز جور شان کشیدیم
نمانده طاقت آن جور اکنون / جگرها داغ گشت و دیدها خون
بجانها بیش ازین مپسند آزار / طفیل خویش ازان فتنه نگهدار
بسے خونابهاے دل فشاندند / دم دیگر دران معبد نماندند
ز چشم بد به کوه و نیل رفتند / چو مور از رهگذار پیل رفتند

ضرورت رام را شد همعنانے / که از دیوان نماید پاسبانے

خلاصی یافتن اهلیا زن گوتم که بدعای شوهر سنگ شده بود از قدم مبارک رام

چنین تا بر در دیرے رسیدند / بتے افتاده اندر خاک دیدند
بخواری در خس و خاشاک گمنام / چنان اکنون بتان در شهر اسلام
نه چون دیگر بتان سنگین بنا بود / زن گوتم رکهیشر [عابد ۱۲] اهلیا بود
بجرم آنکه با اندر زنا کرد / برائے مسخ او زاهد دعا کرد
اجابت شد دعای صدق درویش / همه تن سنگ شد همچون دل خویش
بمیعاد وے که چون رام آید اینجا / شود باز آدمی آن سنگ خارا
ندانسته قدم زد رام بر وے / بهاران دید سرسبز و سبزه وے
بت سنگین بت سیمین بدن شد / شگفته چون گل و ویرش چمن شد
چو دیدش رام ور لب کرده خنده / مسیحا مرده را ساخت زنده
بحیرانے صنم در حور زن دید / که بے آئینه نقش خویشتن دید
دران غیرت چو گل در دست پژمرد / که از خود هم بجانان رشک میبرد
نغزید اندر کنار و کرد فریاد / که متیر ستم ز آسیب پری زاد
جواب آن کنایت بے تکلم / کفایت کرد رام از یک تبسم
ز خجلت تا ز غیرت دلستانش / بزد وے داد رخصت همچو جانش
هم آغوش صنم شد باز در دشت / که سازد دشت را خوشتر گلگشت

کور کردن رام یک پسر اندر را که بصورت زاغ سیتا را رنجانیده بود

شکار آور روزی آن ظفر کیش   گوزن و آهوان را از عدد بیش
بسیتا داد کاین صید فراوان   بکن قسمت برین صحرانشینان
چو بخشی حصه هاے مرد و زن را   نصیب طعمه ده زاغ و زغن را
دران قسمت که آن حور پری زاد   صلای عام بر زاغ و زغن داد
ازان زاغان قضا را شوخ زاغے   تعشق جست چون بلبل بباغے
نشستے گه چو داغ لاله بر دست   گه از ناخن کف دستش همی خست
بیاپے دید شوخیهای آن زاغ   زغیرت رام شد سر تا قدم داغ
بگلزار که رضوانست بلبل   چه مر هرزه زاغ را تا بو کند گل
دلش گفتا زعقلم این سزاغ است   که بو اندرست این خود نه زاغ است
وگرنه زاغ را بازی به شهباز   بود خود در عدم رفتن به پرواز
بزاغ انداخت باز غیرت آئین   نه تیرے از خس جاروب شاهین
گریزان زاغ و شاهین تیز در پے   بهمش کرد هفت اقلیم را طے
خلاص جان ندید از وے دگر بار   بپیش رام آمد بهر زنهار
چو آن عاصے که بار وی سیاهش   نباشد جز بلطف حق پناهش
بگفتش رام بخشیدم ترا جان   ولیکن چون تو دیدی سوے جانان
امان خواهے ز تیر غیرت اندیش   کفارت را بدوز آن دیدهٔ خویش

ز بیم مردن آنگه باد م سرد   به یک چشمے ز تیرش صلح گل کرد
ز غیرت مانده بر یک چشم او داغ   به یک چشم است زان بینائی زاغ
بدوز و دیده ها را عزت عشق   عجب نبود چنین از عصمت عشق
ز بس کز عشق غیرت بود کارش   صنم همدوش در سیر و شکارش
شدی روزانه صید افگن شتابان   شب آسایش نمودی در بیابان

دیدن حوض آب و نیلوفر و چیدن گلها رام و سیتا با یکدگر

جهانگیر فلک بار و سے روشن   چو از زرین جهره که داد و روشن
درآمد گرم اندر چشم عشاق   که نیلوفر بدرشن بود مشتاق
ازان گرمی دلش شد آنچنان شاد   که اندر عشق آمد خنده اش یاد
بصحرا یافت آن خورشید با ماه   ز نیلوفر لبالب حوض در راه
ز بس نیلوفرش با هم نشسته   حباب از تنگی جا دم شکسته
نه نیلوفر بروی آن دو مهتاب   بحیرت باز مانده چشمها آب
بسا نیلوفری صبح و شامے   بیکجا بر شگفته هر کدامے
مگر زان هر دو نیلوفر رمیدند   که مهر و ماه را همدوش دیدند
دو نیلوفر بهم آن دو دلدار   بمهر و ماه تا اکنون گرفتار
بگلچیدن پرے را بشر خواند   نشست و سرو سیم اندام بنشاند
ازان نیلوفرستان آن دو مائل   بدوش یکدگر کرده حمائل

بسپید و نیلوفر زان صبح امید	مشرف شد بوصل ماه و خورشید
زهر برگش زبان شکر و اشد	که خوش دولت نصیب این گیا شد
من و باد مسیحا در دماغم	کزین شادی شگفته باغ باغم
بجود گفتم بطالع چون نسازی	که با خورشید کردی پنجه بازی
بکام دل دو همدم بر لب آب	بزیر سایهٔ گل رفته در خواب
بگلبازی دمی باهم نشستند	کمر بر ساز رفتن باز بستند
دران صحرا بسی دید از عجائب	که گشتی عقل حیران زان غرائب
لبالب حوض آب دید کروی	همی آمد نواهای دف و نی
سرودی نغمه زان کرد در گوش	که زاهد را ز مستی گم کند هوش
گذار افتادش اندر گلزمینی	مرصع از گل و نسرین نگینی
بسا چشمه روان در عین گلزار	چو اشک شادمانی بر رخ یار
دران گلگشت مرغان خوش آواز	ز مستی ماند چون بلبل زپرواز
فراوان برگ در صحن دل آویز	ز آب همچو مروارید لبریز
ز تابش آبروی صد گلستان	شگفته گون بگون نیلوفرستان
بنیلوفر شده زنبور دمساز	چو پروانه بر آتش گشت جانباز

رفتن رام بدیدن سیتیهن زاهد و پرسیدن خبر ستاره سهیل

خرامان آن دو سرو از گشت گلشن	رسیده در وطن گاه سیتیهن

بدبجوی سیتیهن کرد تعظیم	به پیش آمد بصد تعظیم و تکریم
دلاسا داد و گفتش خیر بادی	دعا دادم همیوه در پیشش نهادی
بشفقت باز پرس حال میکرد	بطالع مندی او فال میکرد
که من از روز اخراج تو تا حال	خبر دارم بشوقت میزدم فال
بس اوصاف تو از مردم شنیدم	نکو شد تا بچشم خویش دیدم
کنید آرام اینجا هر دو یکچند	چو مهر و ماه روز و شب سفر چند
ببودن گر ندارید اختیاری	ز رنج ره بیاسائید باری
شده رام از بزرگیهاش حیران	در انجا بود چندی شاد و خندان
چو از جای سیتیهن نیز خاطر	بزان آورد تا گردد مسافر
بهر جا خواست شاهی و سالی	همی بودی پی دفع ملالی
دگر زانجا بجای بعد یکچند	همی رفتی و گشتی شاد و خورسند
بصحرا جا بجا ز نیسان بهر حال	نه و نیمی گذشت از چارده سال
دم رخصت بجمع زاهدان گفت	زبانش گوهر راز نهان سفت
که ای وارستگان پیش بنیان	شنیدم از لب عزلت نشینان
سهیل اختر که بس روشن ضمیرست	درین صحرا بطاعت گوشه گیرست
بجانم شوق او ز اندازه بیشست	که دیدارش علاج جان ریشست
سراغ آن حدیثم را جوابست	بود گر رهنمایی پر صوابست

سخن گفت کای اقبال سیما
ازین منزل که ما داریم ماوا

دو فرسنگ ست سانت پاک گوهر
که باشد با نسب با او برابر

برادر نیز همتای سهیل ست
وز انجا بیشتر جای سهیل است

خرامان با صنم چون مهر با ماه
ز منزل سانت را بگرفت همراه

بدان منزل که زاهد منزوی بود
روان شد تا شود او نیز خوشنود

ملاقات رام با سهیل وقت برگذشتن سهیل از آسمان بزمین

چو مژده یافت زان اقبال جمشید
سهیل آمد باستقبال خورشید

بره شد روبرو با رام حسرت
قران کردند باهم دین و دولت

بمنزل بردش از ره آن یگانه
فرود آورد مهمان را بخانه

درآمد داشت جاگه آن خیر فرجام
ثواب جگ شده هر روزی ام

فراوان باز پرس حال او کرد
دعای او مبارک فال او کرد

بشکر آن زبان را رام بکشود
ثنا قبهای او بشمرد و بستود

که ای خاقان اورنگ الٰهی
مسلم بر تو ملک پادشاهی

سعادت میوهٔ نخل رضایت
اجابت بلبل باغ دعایت

زبانت شکر و جانت حق شناس ست
جبینت سجدهٔ عین سپاس ست

فلک بر تارکت ترکی کلاه ست
بهجر آشامیت سوزش گواه است

ز عشق آن تشنگی دیدی سراپا
کزان شد قطرهٔ بر تابه دریا

الل باتاپ را نابود کردی
زیان زاهدان را سود کردی

بر افلاکت مصاحب ماه و مهر است
ادیم فرشش تو نطع سپهر است

چه آوردت برین گرد و زمینی
زاوج آسمان گشتی زمینی

جوابش داد پیر عزلت آیین
ز من بشنو که در ایام پیشین

بکوهستان خصومت داشت تا دیر
بدعوای بلندی بند با میر

فزون شد هر یکی بر عزم تمکین
که در پوشند نور شمع خاور

نهان شد خور شود آری همین ننگ
بسا کس پایمال پیل در جنگ

مرا بر مهر آمد مهربانی
بران پیلان نمودم پیلبانی

بصلح آن دو کوه پیل پیکر
شدم دیوار روئین سکندر

بسرکوبی کوه از من مدد یافت
بسعی من چراغ آسمان تافت

بکار آفتاب گیتی افروز
بماندم بر زمین تا حال زان روز

مرا از عالم علوی بسفلی
چو از ملک است اخراجت بطفلی

نه اخراج تو عزل از پادشاهی ست
درین سری ز اسرار الٰهی ست

نه اصل آب گنگ از آسمان ست
که از بهر نجات این جهان ست

که راون بسکه میکوشد به بیداد
زمین و آسمان آمد بفریاد

بخون ناحقش از بسکه میل ست
گذرگاهش ز خونها سیل سیل است

ز ظلم آن خاندان خواهد برافتاد
بود مرگش بدست آدمی زاد

زوال دولت او هست نزدیک / بفهم این نکته کاین رمزیست باریک
ترا از بهر آن کردند اخراج / نه معزولی زبخت و تخت و سرتاج
اشاره ۱۲
شنیدند و ماند بر سر دست تعظیم / بسان طفل پیش پیر تعلیم
که ای هر حرف تو شاخی ز هر پند / سراپایت زبان بر پند چون بند
ز دست همت باشد گر امداد / توان برکند دیوان را ز بنیاد
بدلداری دگر داد اش دلاسا / که کوشش از تو و امداد از ما
بسا روحانیان بر شکل میمون / کند امداد تو چون فال میمون
مبارک ۱۲
بسا زاهد چو من سوده جبین را / کزان فتنه بپردازی زمین را
ز ماهی زمین تا ماه گردون / جهان شد دشمنت را تشنهٔ خون
کمان لچهمن پس و در پیش نهاد / ز دست اندرهم تیغی بدو داد
دو تا ترکش بدعوی داد پر تیر / که بودی ناوکش را چرخ نخچیر
دران منزل بمهمانیش خرسند / بیاسود آن هزبر بیشه یکچند
فراوان بود شهد و میوه در دشت / بخاطر خواه خود میکرد گلگشت
چو رخصت از سهیل و زاهدان خواست / برای بودن او هم نشان خواست

رخصت شدن رام از سهیل زاهد

چو رام از خدمت آن نیکنامان / بطرف جوی شد سرو خرامان
بجای گفت سهیل او را نشان داد / دران گلشن زمین دگام چون باد

کنار آب جاری خال خالی / ستاده جابجا طوبی نهالی
درخت ینج پر موزون بیکجا / رسیده شاخ و برگش بر ثریا
درختان زا بود بر شاخ یک بر / ولی بر آن درختان جمله تن بر
بزیر آن درختان خانه ساخت / ز برگ پان یکی کاشانه ساخت
چو یکچندی دران صحرا اش جا شد / جٹایو نام کرگس آشنا شد
همایون طلعتی عنقا قرینی / بخوان صید او شد ریزه چینی
دران صحرا بران شهبازی پر / چو مرغان بر سر جم سایه گستر
بدفع الوقت خود رام اندران دشت / چو شیران در پی نخجیر میگشت
نبودش هیچ مشغولی بجز صید / شدی روزانه اندر دشت بیقید
چو شب میشد بدام زلف دلدار / چو صید خویش خود میشد گرفتار
هوای صید بس کاندر سرش بود / برادر پاسبان لبرش بود
زبس تاکید حفظش ساخت دیگر / جٹایو را مددگار برادر
سحر گاهی بزیر سایهٔ پر / نشسته رام و سیتا و برادر
بریکه خواهر عفریت لنکا / چو از آن درختان داشت ماوا
جو بیک ۱۲
قضا را دید روی آن گل اندام / بیک نظاره عاشق گشت بر رام
بران شد تا کند عشق آشکارا / که ممکن نیست صبر از روی زیبا
پری پیکر شد آن زن دیو قلاب / شود چون حور وش ابلیس در خواب

زجام عاشقی ولدا ده از دست | بیامد زو بروی رام بنشست
بمیزان سخن بس نکته سنجید | زحال هر سه کس شرح پرسید
بخواهش داد رنگ نو سخن را | که از سر گو حدیث خویشتن را
زروی راستی بس رام بشگفت | تمامی سرگذشت خویشتن گفت
ازو نام و نشان پرسید چون رام | بگفتا مهوشم سورپ نکا نام
نیم از مهر تابان از حسب کم | براون خواهرم اندر نسب هم
ز دل راز نهان کردم بتو فاش | که مشتاق توام مشتاق من باش
ترا به زین شرف نبود که از من | عزیزی یابی از خویشی راون
سر و عشق او چون رام بشنید | بشام طلعتش چون صبح خندید
سوالش را جوابی داد صافی | که یک زن بهر یک مرد است کافی
دو زن در خانه باشد باعث جنگ | ز جنگ خانه غیرت میبرد ننگ
ترا باید به لچهمن این سخن گفت | اگر خواهد دلش با تو شود جفت
ز پیش رام چون برخاست آن زن | ز عشق شهوت آمد پیش لچهمن
به لچهمن هم نمود آن ترزبانی | بخواهش گفت آن راز نهانی
چو حرف آرزو بشنید لچهمن | جواب پوست کنده گفت کای زن
نه پنداری که من خود خویش رامم | بخدمتگاریش از جان غلامم
برین نیت شدم از خانه بیرون | مرا وقت فراغت نیست اکنون

ندارم خواهش زن تا کنی شوی | ازین امید دست خویشتن شوی
چو شد نومید وصل لچهمن و رام | بد اندیشید آن بدکاره بدنام
بخاطر گفت تا زنده هست سیتا | نخواهد خواست هرگز رام او را
چو بردارم ز راه خویش آن خار | ضرورت رام را با من فتد کار
هلاک حورجان را دیو بدکیش | برون آمد به شکل اصلی خویش
دهان بکشاد دیو اژدها کام | که قرص صبح سازد لقمهٔ شام
ادائی کرد رام از گوشهٔ چشم | گران لچهمن چو آتش تافت از خشم
بفرمان برادر شد سزاکوش | برید آن ناسزا را بینی و گوش
پری را آنچه خواست آن دیو غدار | بگوش و بینی خود یافت یکبار
سر آمد بود آن بدکاره در عیب | ز نقصان شد زیادت عیب بر عیب
ز دست او به بینی زخم افتاد | چو خر واواز پی دم گوش برباد
تحمل مکاره زان بینی بریدن | گریزان رفت لرزان سوی مسکن
به پیش خر برادر کرد فریاد | بدیوان گفت داد از آدمی زاد
چنینم بی گنه معیوب کردند | چنان خندند گوئی خوب کردند

کشته شدن خر و دوتر سرا نیز و چهارده هزار دیو از دست رام

غریوان برارابه خر به پیکار | روان شد همچو توپ صاعقه بار
نمایان از ارابه برق او | چه برق بادبان زورق او

و دو خر با لشکر از حد عد بیش — هراول گشت در فوج بداندیش
زیکسو بر سرا با فوج چون تاخت — تو گوئی چرخ را خواهد براند اخت
زمین برخاست گرد گیتی اندای — زمین را شاخ گاو چرخ شد جای
سپرده رام سیتا را به لچهمن — چو خور تنها زده بر قلب دشمن
ز شست تیر دلدوز آن صف آرا — قفص میکرد مرغان هوا را
بهر تیرش هزاران دیو میسیر — به نیسان زد بدیوان چارده تیر
چو خر دانست کز تیر آشکارا — و دو خر را کشت رام و ترسرا را
بقصد رام آمد تند چون باد — اجل خود صید را آرد بصیاد
رسولی بود هر یک بیلک رام — که مرگ داد از زبان مرگ پیغام
زعکس کرکسان چرخ پرواز — شده روی زمین چون سینه باز
چو تیری کش گشاد آن شیر [illegible] — بفرق دیو برق خرد شکست
پس از برق را به شد نگون فرق — شکست بادبان کشتی کند غرق
چو خر را کشت جمشید عدو بند — گریزان بر دواند و جان پی چند
شده همراه خواهر پیش راون — به لنکا دادخواه از رام و لچهمن

داد خواه شدن سربنکا پیش راون در شهر لنکا

بلنکا شاه دیوان بود راون — بدن دیو و پری جان بود راون
عناصر تابع فرمان او بود — اجل محبوس در زندان او بود
بامرش سکه زد تا تیر اجرام — هیبتش از جنس غزل او نام
ملائک پاسبانش گشت در خواب — درش را ابر نیسان میزدی آب
نسیم صبحدم میروفتی جای — چو حوران هر پیشش کوفتی پای
بخور روی جا پاشت بعد از جام جمشید — طعام پخته از گرمی خورشید
بشامش ماه بودی شمع دیوان — بصبحش مهر زرین گوی چوگان
چنین دولت شنیدم واقعی بود — نه طبعم شاعری را کار فرمود
عجب نبود ز بخششهای یزدان — که دیوی را بود ملک سلیمان
بده سر بنیت بازو بر سر تخت — نشسته ماند بر سر افسر تخت
ز سرها بود ته کاه منارے — ز بازو بیست شاخه یک چنارے
بگردش نره دیوان بود انبوه — کمر بر بسته همچون قله کوه
بناگه خواهرش بینی بریده — بخوانده چون مصیبت در رسیده
بپیش داد خواهان کرد فریاد — که دیوان خانه دان تو برافتاد
ز گوش و بینی خواهر اثر نیست — چرا گوشش برادر را خبر نیست
نه اندیشد چرا تدبیر راون — که دارد دشمن چون رام و لچهمن
چه غافل ماند رای سست تمیز — که خر و دوخر نماند و ترسرا نیز
هزاران دیو کان همراه خر بود — شما را از چارده شان بیشتر بود
به تیر خویش رام آنجمله را کشت — اجل را در دهان زان ماند انگشت

چو راون گفتگویش کرد در گوش / ز حیرت در جوابش ماند خاموش
بگفت ای زن میاور جمع مردان / سخن داری بمن رو در شبستان
تو گوئی بود خواهر عیب راون / عیان تر میشد از پنهان نمودن
چو راون دید نقش خواهر او / که از سر وا نشد درد سر او
تغافل رنگ پرسیدے سخن را / که سازد دفع ننگ خویشتن را
علاج غم غرور را کار فرمود / سخن کم کرد و در مے خوردن افزود
غرور دولت و ناز جوانے / مے جام و شراب کامرانے
دلیری و بر اعدا چیره دستی / فراوان سعی در مال و مستی
ز چندین باده ها مستی بسر داشت / ز مستی حال او افسانه پنداشت
ازان افسانه غفلت برد خوابش / تغافل داد راون در جوابش
چو دید آن حیله جو کز حیله سازی / نیارد برد ازان پرکار بازی
ز مکارے دگر منصوبه انگیخت / بچشم عافیت گرد بلا ریخت
بگفتا با تو گفتن هم نشاید / که دانم از تو کارے بر نیاید
نه بزم آرائے دانی و نه جشنے / نه کار ملک میرانے نه عیشے
نمے شد گر بدی تدبیر تو خوب / برادر کشته خواهر خوار و معیوب
وگر در عیش و عشرت داشتی هوش / نمیکردی غنیمت را هم آغوش
ز چندین زن که میدانی تو آنها / کنیزانند پیش حسن سیتا

بگفتش باز گو بر وے کرا نام / بگفتا حور جان سیتا زن رام

بیان کردن سروپ نکا حسن سیتا پیش راون و عاشق شدن راون

سهی سروے ز رحمت آفریده / بجسم روح نور حق دمیده
تشکل گشته نور صبح امید / تراشیده تبے از جرم خورشید
ندانم کز چه جوهر گشته موجود / که حسنش را محبت کالبد بود
ز موے فرق تا ناخن پا / چنان کش آرزو خواهد مهیا
چو بر دارد نقاب از چهره ناگاه / نماند وام خور بر گردن ماه
فسونگر نرگسش آهوے بادام / کمان کش غمزه حکم انداز چون رام
مهش بر رخشے رعنائی سوار است / بصحراے محبت در شکار است
ز بینی شکل چشم و ابروان را / کمان در گردن افگند آهوان را
چو نازش پست سازد پایه خویش / بنور خور فروشد سایه خویش
گرش پروانه گو یابد سلامت / بود عیب چراغش تا قیامت
بصد رشوت شود با عشوه همدوش / بمنت ناز را گیرد در آغوش
تبسم چون کند زان لعل شاداب / گران گردد شبه از گوهر ناب
تبے کز عشوه سازی سایه بستے / کند تکلیف بر حق بت پرستی
مهش رونق فزاے حسن و عشقست / تو پنداری خدای حسن و عشق است
تغافل شیوه چشم سیاهش / محبت جوهر تیغ نگاهش

زز نقش عشق گشته حلقه در گوش | بهوشش تا قیامت مست و مدهوش
زرویش حسن جان پرنور دارد | زخالش عشق تخم فتنه کارد
کجا از نقش کند جبریل را صید | که لاغر بیند و واساز دا قید
لب جان پرورش گاه تکلم | کند بر چشمهٔ حیوان تبسم
پری دیوانه جان آن پریزاد | غلام زرخریدش سرو آزاد
نموده مرو قدان سایهٔ نور | چو دود عنبرین بر شمع کافور
نگاهش را خراجی کشور ناز | ز مژگانش بلا با فتنه انباز
رخش از خندهٔ صبح انتخاب است | جهان آرزو را آفتاب است
بصد برقع جمالش بی نقاب است | نه شمع مه که عین آفتاب است
چو چشم خود سراپا عین مستی | مثال آینه در خود پرستی
بصد جان آرزو خورشید تابان | رهش میروبید از جاروب مژگان
جمالی در کمال نوجوانی | چو عکس جان در آب زندگانی
دو نارنجش که مینا زو بدان صدر | بسنجه از دل او جای شان صدر
بدان ماند که گوئی دست تقدیر | دو تا مغز و رسرکش کرد تصویر
وزیران شه حسن ایستاده | ز سختی بر ستادن دل نهاده
گزیران خود سران شد عشق دلگیر | که استادند بهر عذر تقصیر
چو چشمش نرگس بستان سیه نیست | گر از سرمه دمد نیسان سیه نیست

خدنگ ناز عشوه زان مشکین کمانی | به تیغ انگبین شیرین زبانی
چو درریزی کند زان درج مرجان | گزد انگشت مرجان دُر بدندان
میان نازنین ما چو کم رنگ | دهان چون دل شوند زیدگان تنگ
بنا زو نازنینان حسن از ظریفی | تنک همچون مزاج اندر ضعیفی
چو وصف حسن او بشنید راسان | بجوو در رفت اون ماند حیران
بافسون سخن برد از سرش هوش | تو گوئی جان کشیدش از ره گوش
زعش نادیده دل از دست داده | بصد جان نعل در آتش نهاده
در رو به بازیش بر یوسف جان | بنو گرگ کهن شد تیز دندان

آمدن راون در منزل ماریچ دیو و منع کردن ماریچ راون را از دشمنی رام

نماندش اختیار از بیقراری | ارابه خواست از بهر سواری
کشیدندی خران گردون وهم | نباشد مرکب دجال جز خر
سواره بر ارابه سوی دریا | روان گردید راون لیک تنها
درختی دید عالی شاخ در شاخ | هزارش بند چون طوبی بر شاخ
بپایش صدره بروی سرفرازیش | که شاخ او کند پیوند با خویش
بصد فرسنگ آن بر سایه افکن | بزیرش عابدان را بود مسکن
ز دریا زان گذر بگذشت چون باد | گذر بر منزل ماریچش افتاد
بود ماریچ آن دیو فسون ساز | که مرغان هوا را داشتی باز

چنان آگه فسون ساحری را ‏ ‏ که گوساله شمر وے سامری را
بابلیسے مهرجا یا فشر وے ‏ ‏ هزار ابلیس را از راه برد وے
هیونے پیلز ورے شیر جنگے ‏ ‏ پلنگے گشته در دریا نهنگے
سمندر شربے ز آتش درون کیش ‏ ‏ در آب بحر با ماهی شده خویش
چو راون دیده ماریچ اندانحت ‏ ‏ بکاسے دیدکورا دیر بشناخت
نه در تن تاب نه طاقت بباز و ‏ ‏ لباسے ساخته از پوست آهو
ز بد حالے او راون در فسوس ‏ ‏ که ماریچ آمد و کردش زمین بوس
بشد دیوان و ماریچ فسو نگر ‏ ‏ بپرسیدند هر یک حال دیگر
براون گفت ماریچ اے شهنشاه ‏ ‏ زمین بوس تو نور چشمه ماه
خلاف عادت از دریا گذشتن ‏ ‏ بساط حلم باشد در نوشتن
ز دار الملک خود تنها سواری ‏ ‏ چه تقریب است این بی اختیاری
نمے آید براے مصلحت راے ‏ ‏ که بے تقریب اون جنبد ز جاے
ولے تقریب آن معلوم من نیست ‏ ‏ دگر باشد دگر جاے سخن نیست
دعاے خیرخواهان نیست جز خیر ‏ ‏ که تقریبے نخواهد بود جز سیر
سخن بشنید راون در جوابش ‏ ‏ بخیر اندیش خود کرده خطابش
بگفتے که تنها پادشاهان ‏ ‏ نمیگردند جز با خیرخواهان
ولیکن من صلاح از کس نجویم ‏ ‏ که راز دل بجز محرم نگویم

ترا از جان و دل دانسته دلسوز ‏ ‏ مدد خواهم بکار خویش امروز
سخن کوته شنیدستم ز خواهر ‏ ‏ که دارد رام حسرت قاتل خر
پریرو حورزادے اندر آغوش ‏ ‏ که با مهر است جنسش دوش بر دوش
مرا کین برادر هست با رام ‏ ‏ همے خواهم نماند زو دگر نام
دگر گوشم چو مردان کان بی نرن ‏ ‏ بزور از وے کشم چون وحش از تن
ز نام رام شد ماریچ بیتاب ‏ ‏ چو مصروعی که بیند آتش و آب
پس از دیرے بخود باز آمدن دیو ‏ ‏ براون گفت کاے پولانه جان دیو
نگیدن خصم ربودن اهرمن را ‏ ‏ بود بر باد دادن خویشتن را
شنیدے خویش مثل ز درگاه مردن ‏ ‏ که نتوان نیشکر با پیل خوردن
زبان درکش زبانت را چه یارا ‏ ‏ که گیرے بے محابا نام سیتا
مجوز تهار کین رام و دیگر ‏ ‏ ز من بشنو حدیث آن ظفر ور
که من در جنگ بسو هستر اورا ‏ ‏ نکو بشناختم خود جنگ جورا
ز دستش ناوکے خوردم چو نخچیر ‏ ‏ در آیم تا کنون ز آن سوزش تیر
ورا ندم ساده رو بودست چون گل ‏ ‏ چو سنبل داشت بر سبزه کاکل
قیاسے کن کنون کاندر جوانی ‏ ‏ چسان ورش بود دیگر تو دانی
اگر دزدی ز خورشیدے بری نور ‏ ‏ ورا ز فردوس اعلے برکشی حور
بود ممکن که چندین یا بے آرام ‏ ‏ محالست این ولے با خصمے رام

بشنید و گشت راون در غضب تیز / مریضی شد ملول از نام پرهیز
چو شد تلخ ازان پیر خردمند / که عاشق را نباشد کار با پند
کشیده برق تیغ آن سهمگین میغ / جزای بدزبانان نیست جز تیغ
بماریچ از غضب راون برآشفت / سخن هم از زبان تیغ می گفت
که دانستم ز دلسوزان خود بیش / گزیدم از همه بیگانه و خویش
ترا گفتم من ای نادر برابر / بباید شد بشکل آهوی زر
چو رام افتد بدنبالت پی صید / در آرم آن صنم را رفته در قید
نه پرسیدم که رام اکنون جوانست / که میگوئی چنین ست و چنانست
ز دانائی مثل مرد خوش مثل زن / که دشمن بر نیامد وصف دشمن
سوال از آسمان کردم من اکنون / جواب از ریسمان دادی شدم خون
دهم وعده گرم فرمان پذیری / بدستوری من یابی امیری
وگرنه جامهٔ عمرت زنم چاک / بخونت رنگ سازم بستر خاک
چو راون را بدنسیان در غضب دید / دل ماریچ ازو چون بید لرزید
بیندیشید زان ماریچ در دل / مرا در هر دو صورت هست مشکل
بدوزد ناوک رامم در اقرار / زند راون به تیغم اندر انکار
یقین شد در دل دیو سیه روز / که از مردن خلاصم نیست امروز
همان بهتر که چون مردان به پیکار / شوم کشته بدست آن نکوکار

براون گفت کای شاه ظفر جوی / من از حکم تو کی میتافتم روی
ز بیم جان نکردم منع این کار / من و جانم فدای شاه صد بار
نمیگویم مکن کاین کار جهالست (نادانی ۱۲) / ولی تقدیر تدبیر تو سهل است
اگر بالفرض من بر شکل آهو / فریبم خاطر سیتا بجادو
بتقدیرے که آنهم گشت تجویز / که رام آید ز بهر صید من نیز
ولی لچهمن و می از نزد سیتا / نخواهد شد جدا و ماند تنها
بکن معقول انگه فکر او چیست / حریف جنگ لچهمن در جهان کیست (مقابل ۱۲)
اگر یکجا شود صد همچو راون / نیاید برد سیتا را ز لچهمن
جوابش داد راون با دم سرد / ز دل گرمی عشق آهی بر آورد
مرا خود اختیاری نیست آنجا / کمند گردنم شد عشق سیتا
دلم در آرزوی او هلاک است / اگر جانم رود گو رو چه باک است
ور او بسعیت بدست آید دلارام / دهم از ملک خویشت نیمه انعام
نشاندش برابر به خواه ناخواه / روان شد راون ماریچ همراه
پس از قطع مسافت دیر بشتافت / نشان ماندو بود جای شان یافت
بنزدیک کرن رفته تیره بختان / کمین کردند در زیر درختان

برآمدن سیتا برای گلچیدن و دیدن او آهوی زرین را و فرستادن رام را برای شکار آهوی زرین

بگل چیدن بر آمد ناگهان حور — خرامان شد بگلشن سروی از نور
بپا پوسش فتاده سبزه در پای — گل از دستش بجنبت یافته جای
فتادن هر کجا شخیو است پایش — نسیم از شاخ گل میرفت جایش
خرامان در چمن از بس صفائی — کف پایش برنگ گل حنائی
دماندے جا بجا آن سرو چالاک — ز نقش پای خود نیلوفر از خاک
بهاران مست گشت از بوی آن گل — چو گل شد بسته آن موی کاکل
چمن شد با بهار تازه همدوش — بهار کهنه را کرده فراموش
بیا انداز پیش رنگ پایش — بهاران رنگ و بو کرده فدایش
ز شرم نوشخند آن لب نوش — سمن را خنده در لب شد فراموش
مرزنگ بوی آن شک بهاران — داغ افتاد آتش در لاله زاران
دل صد پاره گل بنهاد در دست — که چیزی غیر زنیم نیست بر دست
ز مرغان چمن برخاست فریاد — که این گلزار خندان جا بباد
گهی رخسار گل را آب دادی — گهی زلف بنفشه تاب دادی
گهی دستی به لاله بر کشادی — بداغ تازه اش مرهم نهادی
گهی نشکسته رنگ گل شکستی — گهی چون مه بگل گلگونه بستی
گه از شیرینی لبهای چون قند — بغنچه داده تعلیم شکرخند
گه از دست حنا رش نکته بر دست — گهی از جام لاله نرگسش مست

گه از ناز آن نگاه چشم مخمور — کشان در چشم نرگس سرمه نور
گهی از سرو نخل قامت آراست — که قد سرو زان مسطر کند راست
گه او پنجه باز سے و تغافل — ز موی شانه سنبل را بکاکل
بگوشش گل گهی گفتے نهانے — گه از سوسن سخن چینی زبانے
گهی چیدن بدستش بوسه زد جای — سخن گفتا بطالع یافت انجای
هر آن گل را که جا در جیب خود داد — ز گلزار سے بگلزار بر افتاد
پری را دید در گلگشت ماریچ — بشکل آهوے زر گشت ماریچ
طلسمی کرده خود را ساخت آهو — منقش تر ز نقش اسپ جادو
بافسون گشت از حالے بحالی — چو شاه چین شده زرین غزالی
سیه رنگ و سفیدش گنگ با جون (گنگا جمنا) — مرصع پشم او چون ریش فرعون
دو ماه یکشبه یکجا دو شاخش — گهرها عقد بسته با دو شاخش
تنش روزانه رخشان کرم شب تاب — مشعبد خوش نما در دیده چون خواب
چو سیتا چشم بر آهو سیه کرد (ای دیده ها) — دوان آمد غزال نازپرورد
بکام تشنه آمد از روانے — بپای خویش آب زندگانے
بگفت ای رام برخیز و بیا بین — که ماندم در عجب زآهوی زرین
کمان برگیر صیدش کن بیا زود — که دارد پوستین خوش گوهر اندود
مرا از پوستش در دل قیاس است — که هم پیرایه باشد هم لباس است

چنین دانم جنیان پوشاک و زیور   ندارد دخت فغفور و قیصر
چنین آهو ندیدم هیچ جائے   که دارد جابجا او را صفائے
تعجب دید رام از آهوے زر   سخن را کرد رو سوے برادر
بصحرا هیچ آهو زین نمط نیست   گرش خواهد غزالم بر غلط نیست
چو من پویم بصید او بصحرا   تو اینجا کن نگهبانی صنم را
بدیو انم عداوت درمیان است   پری را پاسبانی کن که جانیست
بهر کارے که مشکل پیش آید   جٹایو گر کس امدادت نماید

رفتن رام بشکار آهو و فرستادن سیتا لچهمن را برای خبر رام خود ناخواه

همے رفت آهوی زرین جهنده   گهے پیدا و گه پنهان ز دیده
شده ماریچ آهو رام صیاد   نه زو یکے بدامش در نیفتاد
بدنبالش برد زانجا چند فرسنگ   شد آخر از خدنگ رام دلتنگ
چو آهو را ز تن از تیر جان رفت   بمردن نام لچهمن بر زبان رفت
پس از مردن شد آهو صورت دیو   شناسا گشت صیادش زان دیو
ز آوازش پری را در دل افتاد   که خواند رام لچهمن را بفریاد
همانا شد زبون از دست دشمن   ازان خوانده پئے امداد لچهمن
بلچهمن گفت رو شو زو خبردار   مبادا رام یابد از کس آزار
بپاسخ گفت لچهمن با گل اندام   که خاطر جمع دار از جانب رام

همین دم باشکار او در آید   چو دولت با سعادت همبر آید
مرا رفتن ز پیش خود مفرما   که من هرگز نخواهم رفت زین جا
ترا تنها گذارم مصلحت نیست   مرا با رام زانسان مشورت نیست
به پیشت ماند با تاکید بسیار   که از نیک و بدت باشم خبردار
ز آوازے که اندر گوشت آمد   چنان دانم خلل در گوشت آمد
ز من بشنو نه این آواز رام است   غنیم رام در عالم کدام است
ورا از دشمن شود در مانده و بس   نخواهد جز خدا امداد از کس
مرا هرگز نخواند بهر امداد   یقین کاین کید دیوے بود فریاد
دگربار این سخن بگریست چون ابر   ز چشمش آب میرفت از دلش صبر
گر آواز خروشش شد دلم خون   نمی سوزد دل سنگین تو چون
مگر زان نیست مهرت با برادر   که هستی زاده از بیگانه مادر
منافق آنکه چون اهل زمانه   برامے با مهرت بودے یگانه
دگر زین خام طمعی کن تهی سر   که بعد از رام خواهم کرد شوهر
خدا شاهد نیاز بندگی را   که من بے او نخواهم زندگی را
چه باشد مردنم سهلست بهبود   مرا خود مرده انگار و برو زود
جوابش داد آن جبریل نیت   که اے مریم به عیسے چند تهمت
زبان درکش که دلها میکنی ریش   منه مریم بعیسے تهمت خویش

ز نجم تنک زنیان گفتن بد | که بر بی عقلی زن حق مثل زد
به بد گفتن اگر خواهد دلت کوش | صلاح شد جهان را پنبه در گوش
ولی زینجا که هستی ای بلا جوی | نه جنبم یک قدم بل یک سر موی
پری گفتا ز جان گشتم کنون سیر | بیا شامم چو تشنه آب شمشیر
خورم زهر و روم در آخرین خواب | چو گوهر می شوم یا غرق در آب
بمعشوقی صنم داد وفا داد | بر آن عاشق پرستی آفرین باد
سنه دل برزن ار دلجو نباشد | که صندل هیزمست ار بو نباشد
قسم خورده که انیم مرده بر سیر | وگرنه روز جانانم خبر گیر
ز جانا باویش لچهمن گشت آگاه | روان شد لاعلاج از نزد آن ماه
دران رفتن گرفت آن حیرت اندیش | زمین و آسمان را شاهد خویش (گواه ۱۲)
خبر بیجا بدان وشت هم کرد | قسم داد و نگهبان صنم کرد
سمن را پای بوسید و روان شد | سراغ از پا گرفت از سرو دان شد

دیدن راون سیتا را و بردن سیتا را بزور

چو لچهمن رفت راون وقت آن یافت | که گرگ کهنه بره بی شبان یافت
بکام اژدها بی رنج شد گنج | مرا زان اژدها بر گنج صد رنج
بصحرای ختن شد بعد بس دیر | غزال مشک صید شیر سرشیر (یعنی راون ۱۲)
پری در زعفرانی چو نیاسنی | بهاری بود هدوش خزانی

پرنده زر و حسن آرای دلدار | گل خندان شگفت از زعفران زار
بروی آن پری شد دیو حیران | ز پا افتاد و خود را شد نگهبان
روان شد جانب حور پری زاد | به تغییر لباس خویشتن شاد
بشکل برهمن شد بید خوانان | همی گفتند لغش بی زبانان
ادب کرد آن صنم زان بید خوانی | طلب کرد از کمال مهربانی
برهمن دید آن بت ساخت مهمان | نمود از سرو گلگون میوه باران
به پرسش گفت سرگردان نهادی | درین صحرای غولان (دیوان ۱۲) چون فتادی
بدین میوه قناعت کن بیارام | شکار آرد کباب تر و هد رام
بگفتش رهزن جان جهانی | فرامش کردم از تو بید خوانی
دلم از دست بردی وه چه روئی | ز پا افتادم از دستت چه گوئی
ببین ای حور وش آخر کجائی | که وه چه درچه و در چه جائی
جنک را دخترم گفت آن پری ان | جهانجو رام جسرت شوهر من
به بخشش از قضا شوری فتاد ست | پدر رش اخراج چندین سال داد ست
بسی بگذشت انچه بودنی بود | کمک مانده است از آن ایام معهود
چو وقت آید ز غم آزاد گردیم | رویم اندر وطن با شاد گردیم
چو گفت از سرگذشت آنگه شگفت | به بلقیس زمانه اهرمن (نام دیو ۱۲) گفت
چه میانی درین دشت خطرناک | که مه بر آسمان زیبد نه بر خاک

پرے رویا مشو غول بیابان
ترا قصر ارم سے شاید ایوان

چرا اگر یہ بہ بخت خویشتن نیست
کہ اندوہت نصیب ہیچ زن نیست

ہزار افسوس زین عمر تو با رام
نہ گل بہ بسترت نہ بادہ در جام

نہ رنگین کسوتت نہ زیب زیور
چو گل تا کے کنی از خار بستر

نہ من چون رام تو طالع سیاہم
بزرین شہر لنکا بادشاہم

چہ ضائع با گدا سازے جوانی
بیا اے مہ بشہ کن کامرانی

پرستارت کنم حورے نژادان
کنیزانت دہم اختر نہادان

بہ بخت گوہرے کن بادشاہی
برو فرمانت از مہ تا بماہی

صنم گفت اسے برہمن بیدخوانان
مشو بے دین بعشق مہ جبینان

مکن زنہار بید ای زشت بدنام
کنے تا عشقبازی با بت رام

مرا بشناس خود را نیز بشناس
جگر را پاس دار از نیش الماس

برہمن دیدہ خدمت کردم از جان
توئے بے دین نہ دین داری نہ ایمان

ز حرف گر زبان تو تراوید
زبان باید بقصد جانت ببرید

زبر زیدن بتو بہ گر کنے دیر
بشو یائے بآتش ہمچو شمشیر

بشکل خویش گشت و گفت راون
چہ ترسانی مرا از رام و لچھمن

نمیدانے کہ دیو دہ سرم من
زنہ گردون بشوکت برترم من

بدہ سر بیست بازو شد نمایان
لباس سرخ شد چون تیغ رخشان

زمین لرزید گاو از پا در افتاد
ز بانگش کوہ و دشت آمد بفریاد

ز صحرا گشت وحش و طیر نایاب
درختان خشک گشتند و لب آب

بقصد آن پرے آمد غمریون
چو باد تند آبان برگلستان

چہ نفرینہا کہ بر کارش جہان گفت
زمین و آسمان نفرین کنان گفت

چو شد سلطان عشق غیرت آئین
کہ از معشوق و عاشق میکشد کین

نباشد دوستی دیو جز ریو
بمردم عشق سے زیبد نہ با دیو

ہمان سرمہ کز و چشم ست نیکو
اگر بر رو کشے گردے سیہ رو

سپیدی کابری و نور روی ست
سیہ پوشیدہ باید چون بموی ست

ہمان آتش کہ دین را سود از و است
بہ تیر از دود آن صد رہ زیان است

برنگ گل طراوت بخش آب است
ولے ز و خانہ آتش خراب است

غرض چون راون مغرور بدست
ستم زار و بموے آن پری دست

بگردون برکشید آنماہ را باز
شد آن گردون چو تخت جم بپرواز

جنگ کردن جٹائو با راون و کشتہ شدن جٹائو بدست او و بردن او سیتا را بلنکا

بہ بے روئی کشان میبردش از مو
دو چار اندر ہوا شد با جٹائو

بفریادش جٹائو شد خبردار
ز بانگ طبل گردد باز بیدا

برآن پنجہ زد و گرس چو شہباز
کہ بوسے بر ہما شد چنگل انداز

نصیحت کردش اول آخر آن جنگ
ہم از منقار میکند و ہم از چنگ

همی زد راون دون زبون گیر
بقصد جان کرگس تر کشے تیر

زمانے دیر باہم جنگ کردند
بخون روے ہوا را رنگ کردند

براون طرفه جنگلے کرد کرگس
که در عالم نکرده پیش ازان کس

شکسته چتر و بیرق با ارابه
فگندش پس خراب اندر خرابه

چو کرگس کرد ارابه نیست و نابود
بیفتاد از ہوا صندوق نمرود

برآمد باد نمرود از دماغش
که آن کرگس بخواری کرد داغش

بخشم آنگه ز جا برخاست راون
سلاح جنگ خویش آراست راون

زکف بگذاشت موئ آن پری را
وداع داد جنگ سرسری را

تنش گشت از غضب پولاد یک لخت
بنعره زد طپانچه بر رخش سخت

بزور هرچه در خود داشت کوشید
به تیر آنگه ہوا را روے پوشید

ز پا شہپرہاے او چون کار نگشاد
غضب شد راون و در حیرت افتاد

برید و زه جٹائو بر کمانش
نه خنجر ماند ثابت نه سنانش

بجز تیغے نماند حربه با دیو
کشید آنگه به کین تیغ مہا دیو

پر و بالش برید از تیغ لامع
کزان شد نسر طائر نسر واقع

چو راون کشته را ہے گشت با او
طپان در خون ہمی گفتے جٹائو

چه شد بر کرگسے گر یافتی دست
عقاب تیر رام اندر کمین است

در آوانے که جنگ سخت افتاد
ز دست خود بدے را دیو سر داد

بحیرت غرق در دریای اندوه
ہمی گشتی صنم در دامن کوه

بپاے ہر درخت افتاد آن سر
که گروے رام ہر پائے اگمان سر

ہمی گفت اے عدو بند جہانجو
دلت چون مے نسوزد بر جٹاو

وفایش بین که چون نیکو نهاداست
به دلسوزے با در خون فتاداست

خدنگے نه بزه یا تیغ برکش
بخاک انداز ہم چون دیو سرکش

وگر خود مے نریزے خون راون
بقتلش نامزد فرماے لچهمن

چو راون بر جٹاو شد ظفرمند
ولیے آمد بقصد آن شکرخند

بکف بگرفت موے آن پری را
بسوے شہر لنکا کرد پروا

بہشتے در بغل عفریت دوزخ
ہمیرفتے و گفتے طالع آوخ

چرا شد بر زمرد مار گستاخ
بچاک دامن گل خار گستاخ

زبون زہر شد بہر چه تریاک
که از آتش نباشد آب را باک

پریشان شد ز صرصر شمع کافور
پریشانے نباشد طرفه از نور

لبے آتش زده در خرمن تیر
بجو دیچان ز غم چون برق دلیر

زمانه ساخت نوش و نیش باہم
چو روز شادمانے و شب غم

ملک گفتا که عیسے را تب آمد
فلک گفتا که مه در عقرب آمد

رہین گرد بادے گشت گلبرگ
بعمر نازنین شد چیره تره مرگ

بجان بود آن پری از دیو خونخوار
چو جان در دست بدبختی گرفتار

فتاد آن حور حسین در بند خناس / چو ماه چارده محبوس در راس
چنان بر بود گوئی برد ابلیس / ثواب طاعت پاکان بتلبیس
نیفتد بی قضاے آسمانی / به بند مرگ آب زندگانی
بحالش نوحه گر شد بانگ خلخال / زمین و آسمان بگریست زان حال
زگوشش گردنش گوهر فرو ریخت / نه گوهر اشک مرغان هوا ریخت
غم هجرش قیامت گر نه انگیخت / ستاره بر زمین چون آسمان ریخت
گل افشان از هوا میرفت تا رام / هر گل می برد آید بر گل اندام
درست آن سهی قد گلفشان شد / بهشتی باغ را گوئی خزان شد
نگر دانسته مرگ خود به هجران / بروح خود از ان شد خود گل افشان
فگنده جامه هر جا پاره پاره / که میشد زان جگر ها پاره پاره
گریبان چاک حور پاک دامان / تعجب بشگافت گوئی ماهتابان
بکوهی پنج میمون دید یک جا / نشان را زیورے انداخت سیتا
گواهی رنگ زردی درد پرورد / فگنده پاره زان کسوت زرد
گذارے کرد راون پس ز دریا / رسانیدش بزرین شهر لنکا
طلب فرمود زان پس دیو غدار / ز عفریتان نامی هشت سردار
بفوج صد هزاران داد فرمان / که جاے خر زد و خر ماند است ویران
در انجا رفته هردم جان ببازند / کمین کرده بقصد رام تازند

برگشتن رام از شکار و دیدن او در راه لچهمن را و خبردار شدن از حال و بیتاب شدن رام و جست و جوی کردن لچهمن سیتا را

چو رام از کشتن آهوے زرین / طلسم دیو را برداشت تمکین
ز دیوان ماند حیران رام عاقل / شکار افگن روان شد سوی منزل
شگون بد بسے دید اندران راه / نظر بر لچهمنش افتاد ناگاه
ز نا دانستے لچهمن ماند حیران / که بر سیتا ترا کردم نگهبان
درین صحرا که پر دیو است تنها / ندانم چه باشد حال سیتا
بگفت و گوے سیتا با برادر / تمامی قصه لچهمن گفت از سر
روان گشتند پس باهم شتابان / گلستان را ز گل دیدند ویران
چو از وے نے نشانی یافت نے نام / چو صیت خویشتن آواره شد رام
سلیمان زار و چون خاتم از دست / اگر آواره گردد جای آن هست
فسونگر چون رباید مهره از مار / زند مار از دریغش سر بدیوار
ز غیرت خون دل از دیده و جوش / چو پیل مست راون از بناگوش
ندارد پیل تاب تب کشیدن / نه در عشق آدمے را تا رسیدن
درین غیرت بطوفان غضب غرق / چو مهر آتش فشان از پاے تا فرق
خیال زلف او کردے بهانه / ز دست غیرت بجانش تازیانه
زبان چون نام زلف یار بردی / چو مار نیم کشته تاب خوردی

ز زنجیر جنون آن بیل پیکر — درستی خاک ره میکرد بر سر
گلش را تا خزان بر بود از دست — دلش گلدسته های داغ می بست
ز داغ هجر دل خون شد بصد بار — مباد ا هیچکس را دل گرفتار
چو سیماب در آتش دیده ریزان — دو هم بگسسته و در خون فروزان
ز دیده جا بجا چو چشم گشت مضطر — برادر گفت کای جان برادر
مشو یکبارگی غمگین سراپا — روم بار دگر بینم کوه و صحرا
مگر جای تماشا رفته باشد — بگلچیدن بصحرا رفته باشد
بگفت از تشنه جانی دل خرابست — سرابست این تسلیها نه آبست
اگر بر آب جو باید خبر امید — که سرو اندر کنار جو توان دید
چرا جوئی در آب آن حور و نخواه — که ماهی یابی اندر آب نی ماه
بگو آن دلربا پنهان نماند — تجلی خدا پنهان نماند
دگربارش تسلی داد لچهمن — بر آمد در سراغ آن پری زن
برای جستجوی آن سمن بر — دلاسا داد و راهی شد برادر
نخست از کوه جست احوال او باز — جوابش را صدا در داد آواز
که بنگر کان صنم در من نهانست — نهان در سنگ من آن لعل کانست
بصحرا کان سهی قد گل همی چید — بصد حسرت در آنجا هم خبر امید
تماشا کرد بر دل لاله را داغ — یقین دانست کان گل نیست در باغ

ز کوه و دشت آمد بر لب جوی — به نیلوفر آبش شد نشان جوی
بناگه حال آب جو و گردید — ز راشک بیقیاسش خشک تر دید
فتاده کار آبش در تباهی — نهنگان گشته عین یک ماهی
مگر زان خشک شد آب روانی — که با من نیست آب زندگانی
قسم خورده نهنگش بر گواهی — مقرر شد بر آب بیگناهی
زبان شد جمله تن ماهی سخن گفت — نخوردم یونس اندر انجمن گفت
صدف از نیلوفر دست بر گوش — که اصلا نیست در من گوهر گوش
کنول گفتا ندیدستم قمر زن — غلط گفتم صبا وا دیده من
به پیش رام آمد باز نومید — سخن را آب داد از سحر ناهید
کزین غم رست باری جان دلدار — نشد در آب غرق آن ماه سیما
مرا در دل یقین وان کان گمانست — فریبت را برای جای نهانست
بیا تا متفق با هم شتابیم — بکوه از جستجو شاید بیابیم
دلش زیر هزاران کوه اندوه — چو فرهاد روان شد جانب کوه
صدای ناله صد فرسنگ میزد — چو پای خویش سر بر سنگ میزد

دیدن رام جٹائو کرگس را و خبر یافتن از سیتا

بناگه رفت در دامان کوهی — بکوهستان عجب گردون شکوهی
شکسته یافت چتر و برق و تیر — کمانی نیز چون قوس آسمان گیر

فراوان قطره‌هاے خون تازه — عقیقے گشته سنگ از وی باندازه
برادر را سلاح و بیرق و خون — نموده خون ز دیده راند بیرون
بگفتا ظن خود گفتم بتو فاش — دو دیو از بهر آن بت کرده پرخاش
بدیوان گرنه بهر مهر جنگ است — چرا روے زمین یاقوت رنگ است
ورا شناسے سخن نزدیک راهش — نجون کرگس افتاده نگاهش
یقین شد در دلم ام غم اندیش — که کرگس کرده او را طعمهٔ خویش
جٹائو بانگ زد کاے رام لچهمن — مرا در دل مپندارید دشمن
یقین دان بد نکردم من بسیتا — که او را برده ده سر دیو لنکا
وفاے عهد یاران خسته آمد — بسے جنگ آزمودم با چنان شیر
پدر سوزیت جان بر باد دادم — بدین روزے که می بینی فتادم
بحالے زندگی گشتم نگهدار — پس از کشتن نیاید از کسے کار
جٹا او را شناسا گشته بر حالت — بصد شرمندگی زو معذرت خواست
ز ماتم هر دو باهم زار و گریان — بحال یکدگر گشتند بریان
بعدش آفرینها داد بر جنگ — بپرسیدش ز مکر دیو نیرنگ
بزاری گفت کرگس چون نگریم — چو زخم از بخت بد خون چون نگریم
من از بهر تو گشتم پاره پاره — تو بر من بدگمان گشتی چه چاره
چه باید کرد خود گویا چنین بخت — دریغا آسمان دور و زمین سخت

حدیث راون و سیتا ز آغاز — همه خاطر نشانش ساخت دمساز
دگر آن کشته گفت این از دل فاش — دم جان کندنم شد یکدمم باش
بچشم هر پر زرین نهالست — چنین در کرگسان بر مرگ فالست
بزن آتش چو عمرم بر سر آید — ز دود جسم صافے جان برآید
بفعل آتشم دل را صفا کن — بیکدم حاجت عمری روا کن
جٹائو داد جان و رام زد واے — به لچهمن گفت هیزم ساز یکجای
شد آخر چون محبت آتش افروز — تنش را چون دل خود سوخت دلسوز
بنامش ریخت آب آن جگر تاب — روان شد آب باران بار چون آب
چو شهباز اجل شد چنگل انداز — بزاغ افغان نیاید مرغ جانباز

دیدن رام نقش پای راون و نقش پاے سیتا را

دران نزدیک نقش پاے ده سر — نموده رام دل خون را برادر
قریب نقش پایش دید از دور — بچشم خویش نقش پاے آن حور
تمامے ماجراے آن پری رو — موافق یافت با قول جٹائو
ز عین بیخودے بر سر و طناز — عتاب آمیز حرفے کرد آغاز
که اے پرکار عاشق کش بیا زود — زبان من نچندانست بود و سود
براے کشتنم جاے نهانے — بیا اے جان که مُردم زانکه جانے
دریغا کین چنین رنگ کف پاے — دریغ از دیدهٔ من داشتی واے

گناه از مردم چشمم چه دیدی / که خاک راه بر چشمم گزیدی
چو من گریان بجان ریش می‌گفت / سرودے حسبِ حالِ خویش می‌گفت
جبین مالید بر نقش کف پاے / زمین را کرده پر ماه انجم اندای
من آن گلدستهٔ گلهاے داغم / که بی‌سوز و نسیم از گشتِ باغم
ندانم کس چه سازد با چنین پاس / گل داغم بر از ماران الماس
کباب تر بر آتش خون نبارد / که بر سوزِ دلِ من گریه آرد
زیارت خانهٔ پروانه شد دل / که آتش شعله زد زین خرمن گل
من و پروانه هم مشرب دو یاریم / که در جان تخم آتشها بکاریم
گلِ داغی بدست آریم ناکام / که مانند گلاب خوش وفا نام
چو گل پروردن از غم پیشه‌ام است / وفا در دل گلابِ شیشه‌ام است
خمارِ مستیِ خود بر شکستم / ز جام نیستی دیوانه مستم
بزارے آنچنان از خویشتن رفت / که گوئی مرغ روحش از بدن رفت
چو جیب خور گریبان را زده چاک / چو صوفی در سماع افتاد بر خاک
کجائی اے دل و جانم فدایت / هزاران جان فداے خاک پایت
بذوقِ وصل تو گشتم بدآموز / مرا تابِ جدائی نیست امروز
من آنم کز تو بر دامانِ عصمت / برم از سایهٔ جبریل غیرت
بود بر جا اگر جان در گداز است / که بر تو دست ابلیسے دراز است

چنین خوشنابه باران گشت بیهوش / زبانش دوست گویان ماند خاموش
سرش بگرفت بر زانو برادر / برویش زد گلاب اشک پرور
ز مستیهاے عشقِ آن گل اندام / به بیهوشے فتاده صبح تا شام

دیدنِ رام ماه را و پنداشتن سیتا و مخاطب کردن او

چو باز آمد بخود و لختے شبانگاه / فگنده چشم پر خون بر رخِ ماه
مشابه دید روے دلستان را / صنم پنداشت ماهِ آسمان را
ز بس کز جام شوقش دل شد از دست / زمین تا آسمان نشناخت چون مست
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / بماه چارده رو کرده می‌گفت
کجا بودی ندیدم رویت از دوش / بیا تا برکشم اکنون در آغوش
چو دل گرمے ندیده زار بگریست / ز نقصانِ کلف دانست کو کیست
بسا کز درد دل شد گریه افزون / ز کوه غم بر آمد چشمهٔ خون
به لچهمن فرض شد تیمارخوارے / مریض عشق را بیمار داری
که اے لب تشنه آب ار نیست موجود / توان از صبر پے بردن بمقصود
مراد دل که گنج ناپدید است / یقین دان صبر قفلش را کلید است
مکن یکبار دست و پاے خود گم / برین بے طاقتیِ خود کن تبسم
نه ز هر غم همه ما را سرشتند / بخاکِ آدم اول دانه کشتند
شناسد لذتِ غم هر که مرد است / که مردانه شود هر جا که درد است

جوابش داد و برکرد از جگر آه　　میان بسته بجست و جوی آگاه
که با من همرهی کن ناتوانی　　ترا باید مرا تنها نمانی
چو همت گر شوی یکدل بکارم　　شود روزی یقین دیدار یارم
سخن گفت و کمر بست و روان شد　　تن مرده بجست و جوی جان شد

روان شدن رام خبر گرفتن سیتیا را و ملاقات شدن با کبندها دیو و یافتن خبر سیتیا

چو روزی چند در صحرا قدم زد　　بناگه فتنهٔ عالم علم زد
کبنده دیو پیدا شد بلاجوش　　غریوان تر ز ابر آسمان پوش
بجسم چون غم افزون تر ز مقدار　　نموده از هوا بر شکل جاندار
چه جانداری قوی هیکل چو سیمرغ　　که صد سیمرغ کردی طعمه چون مرغ
بسوی آن دو بیدل کرد آهنگ　　فتاده سایهٔ پایش دو فرسنگ
فگندی سایه اش دام بلا را　　فرو بردی پلنگ و اژدها را
چو دیدند آن بلای ناگهانی　　فرو هشتند دست از زندگانی
پی تدبیر دفعش آن نکومرد　　نخستین با برادر مشورت کرد
که ای لچهمن مشو بر جنگ سرگرم　　برو اول سخن گو با عدو نرم
ز نرمی گر نه با صلح او فتد کار　　همه اسباب سختیهاست طیار
قدم در پیش ماند و گفت با دیو　　که دیوا در گذر زین شیوهٔ ریو
چو خار ره بدامانم میاویز　　که کاری پیش دارم غیرت انگیز

بگفت ای ساده لوح بخت در خواب　　چه جای گفت و گو بر ناتقصاب
خلاص از من عجب کاریست مشکل　　مگو ای لقمه کز حلقم فرو هل
اگر رحم آورد بر مرغ صیاد　　رود دام او فگندنهاش بر باد
چو لچهمن دید کار از صلح بگذشت　　بکین خصم هم چون بخت برگشت
بجنگش متفق شد با برادر　　هدف کردند پشتش از تیر جگر در
بسا کوشید با هم رام و لچهمن　　نیامد کارگر تیری بدشمن
دگر ره حمله کرد آن شرزه با شیر　　بریده هر دو ساق او بشمشیر
به تیغ تیز شش از پا درفگندند　　بخاک و خون بصحرا درفگندند
دم جان دادن آن عفریت خونخوار　　تواضع کرد کای رام نکوکار
بزرگیهای تو بر من نهان نیست　　باخلاق تو یک تن در جهان نیست
ترا دانسته رنجانیدم امروز　　چشیدم لذت زخم جگرسوز
مرا در ضمن این کار دگر بود　　رسیدم خود ز سعی تو بمقصود
نباید گر ملالی زین سخن باز　　بگویم سرگذشت خود ز آغاز
ندانی دیوم ای فرخنده بنیاد　　باصل و نسل بودستم پریزاد
جمالم بود در شک زهره و ماه　　ولیکن از برای خنده گه گاه
بشکل بد بشبها زاهدان را　　بترسانیدم چو طفلان عابدان را
بناگه زاهدی بر من دعا کرد　　اجابت شد دعا کو بی‌ریا کرد

ازان خوشش منظر هیا گذشتم
بدین صورت که دیدی مسخ گشتم

زاقبال تو ای شایسته تخت
برآمد از و بالم اختر بخت

بگویم با تو بهر شکر و احسان
سخن کز وی شود دشوارت آسان

چو عقلم نیست بر جا از کثافت
بزن آتش که باز آید لطافت

پس از خلع بدن کردم بسیر آز
خردمندانه گویم با تو این راز

با مر رام چهمن آتش افروخت
وجود مرده آن دیو را سوخت

پری گشت و ز آتش بر پریده
سخن گفت و دگر چشمش ندیده

که اکنون مصلحت با تو همین است
خبر از عالم بالا چنین است

که زرین کوه رکه مونک است پر نور
ز انواع نعم دامانش معمور

دران فرمانروا سگریو میمون
ترا باید بدو پیوستن اکنون

نه نوعی میمون از حیوان صحر است
بهندی نام او انسان صحر است

بفهم و زیرکی دارد درستی
برو ختم است چالاکی و چستی

اگر صد تیر بارد بر یکی شان
بچستی و چالاکی رد سازد آسان

بسا میمون که بازید بشطرنج
بدانائی گذشته از شطرنج

ز چه نوشند بی دلو و رسن آب
بگو تدبیری این جمع دریاب

بتدبیری که آن میمون نماید
در بسته برویت در گشاید

بگوشش چون در آمد نام میمون
ز میمون فال خود را یافت میمون

دلش را رهبری شد سوی مقصود
شتابان گشت سوی کوه موعود

عجب نبود ز بخت تیره فرجام
که افتد کار مردم با دد و دام

در بیان احوال سیتا

ز سوز رام تا طبعم سخن راند
زبانم چون زبانه آتش افشاند

لب از ذکر صنم جنبانم اکنون
که از خارا کشایم چشمه خون

بشهر زر چو رفت آن سیم پیکر
شد از اکسیر غم برگونه زر

برویش اشک خون گلگونه پرداز
سیه روزی بچشمش سرمه انداز

تنی چون موی چنگ از زیر و زاری
ولی چون نبض ق از بیقراری

هلال آسا شده بدر از نحیفی
سراپا چشم خود گشت از ضعیفی

هر اشکی کان ز مژگانش شکستی
زمین را تکمه از لعل بستی

نشیمن گاه ماهی نرگس شنگ
شبستان سمندر سینه تنگ

بچشم نیم خواب از دل و بختی
نمک سا گشته اشک شور بختی

شب بیمار گشته تیره روزش
چو شمعش بود شب تار و ز سوزش

ندانم شب بچشمش چون گذشتی
که روزش چون شفق در خون نشستی

دهان غنچه سان نه از برگ پان سرخ
چو زخم از خوردن خونها دهان سرخ

نه سرخی داشت آن مه پاره بر فرق
زده ابر بلا بر تارکش برق

کف پای حنائی رنگ طوبی
ز پنج آتش در افتاده به طوبی

صبوحی چون کشیدی ناله درد
تب خورشید بستی از دم سرد

دل آتش تر آهش سرد گشتی
گل سرخ از نسیمش زرد گشتی

چو بی طاقت شدی ز افغان و زاری
ز رویو رخواستی در ناله یاری

که رسم است اینکه روز محنت و غم
مؤید نوحه گر با اهل ماتم

نقاب روی رخشان کرده حسن را
لباس ناله پوشانده نفس را

فگنده از سایهٔ آنماه قصب پوش
زمین را ز عفرانی حله بر دوش

تراشیدی بناخن خال رو را
خراشیدی دل و میکند مو را

ز بس حسرت گزیدی لب بدندان
که بی او خسته بادا لب خندان

ز زلف عنبرین مانده دل افگار
چو در مشتی فسونگر خستهٔ مار

بکنج غم چو دل تنها نشسته
در آمد شدن بر خلق بسته

بماتم بزم شیون ساز کرده
سرود غم بلند آواز کرده

ز لب در وز مژه الماس می سفت
بدلتنگی بداغ یاس می گفت

خیال رام با جان دوش بر دوش
بحسرت جان دهم بر باد آغوش

فزاید تشنه لب را در جگر تاب
چو عکس خویش بیند غرق در آب

تو در دل من بخون صد بار غلطم
گل اندر بستر و بر خار غلطم

مبادا این حسرت از جانم فراموش
که می در ساغر و خون میکنم نوش

خیالت حاضر و آن نیز خوابست
غلط پنداشتم آب و سرابست

چو میبونم خیال خام در سر
که دوری حبه را پندارد اخگر

چو بی گرمی نباشد حبه کارش
نیرزد حبهٔ صد حبه زارش

بکوزه گر کنی صد کشت شبنم
نگردد تشنه را دامان لب نم

یقین دانم که هستی در دل ریش
ولی چون من در آیم در دل خویش

تو گنجی و دلم ویرانهٔ تست
مزن آتش که آخر خانهٔ تست

بیا و تازه جان کن دوستان را
ز نوشاداب بیده بوستان را

بتن بیگانه با جان آشنا باش
مرا باش ای سرت گردم مرا باش

بزن دستی که در دریا فتادم
نه آنگاهی که جان بر باد دادم

بهارانت چو در هیجانست کارم
چو گشتم خشک شد منت ندارم

چو میرم سود نبود تشنه جانی
که شویندم بآب زندگانی

غلط گفتم که بس آشفته رایم
تو باقی مان همین باشد بقایم

جز این کاری نمی آید ز دستم
که جای بت خیالت می پرستم

کیم من دور از آن لعل شکرخند
مگس بودم که بیرون گشتم از قند

ندارد جان کنون از هیچ روئی
بجز پروانه گشتن آرزوئی

جوانمردی که شد مدهوش تا کس
هلاک خود غنیمت داند و بس

زبانش گر نه نام یار بردی
بدندان خود زبان ببریدی مردی

چو من جان بر لب خونابه باری
بعشق از هستی خود شرمساری

نخود بود آنکه بهر یار دلریش / وفا را یادگاری ماند از خویش
وفا از گشته کانچه آن دل افروز / پرستش گاه چون دیر صنم سوز
دو چشم نیمخواب از گریه بیمار / حزین چون آهوان نوگرفتار
نه آخر دیده از خوابست سیراب / چرا شد چشم پر خون دشمن خواب
بود در خواب دزد این اسیر کار / غمش وز دیده خواب از چشم بیدار
نه عشق از کیمیا اندوخته حال / که گشت از پای او زر سیم خلخال
ز آتش برنهاده روز و شب نعل / بگوش از تاب دل گوهر شدی لعل
بجان خویش کرده کیش آتش پرستی / که آموز دنجویش آتش پرستی
عجب کان دل کباب شعله پرورد / ز آتش چون برآوردی دم سرد
جگر خون شد بداغ حسن خوشنود / بزخمش مرهم الماس بخشود
گهی مهرش به شد کاهش آموز / گهی ماهش چو خورشید آتش افروز
چه حیرانی که هرجا عشق زور راه / شود ماه آتشین خورشید جانکاه
دل و رنگ رخش هر دو شکسته / بهم اندر شکستن عهد بسته
چو دیوانه بسر شوریده رایش / شده زلف سیه زنجیر پایش
دران زندان شده با جان دلریش / بلایی از بلاهای دگر بیش

جای دادن راون سیتا را در باغ اشوک بن

موکل بر پری زن دیو کی چند / ستم رای و ستمگار و ستم بند

ستم زین بیشتر بود و سزا و آ / که طفل مرده مادر دایه کفتار
همای هم قفس با جیفه خواران / چو گنجی هم قفس با تیره ماران
وزان به تر کز آنها آن جگر سوز / شنیدی قصهٔ راون شب و روز
که هست او صاحب اقبال و نکونام / هزاران بنده نیکو دارد از رام
سرش با فر و زیب تاج شاهیست / روان فرمانش از مه تا بماهیست
غرض آن بود زان تند و ستیزان دیو / که گر دو حور را دل مایل دیو
هزار افسوس کز دستان و تلبیس / شرف بر آدمی میجست ابلیس
تکلف کرده می گفتند گه گاه / که تا همخوابه راون شود ماه
پری زان گفتگوها پنبه در گوش / بحیرت سر فرو گریان و خاموش
چنان گوش و لش مشتاق سیماب / که چشم کباب بر رخسار مهتاب
زمین کندی بناخن بلکه جان نیز / نهان دیدی بسوی آسمان نیز
ز حیرت خویشتن را ساخته گم / گهی در گریه و گه در تبسم
چو طاقت طاق شد مه را یکبار / برآورد از غم دل نالهٔ زار
برون دل نهاده کام ناکام / بران شد تا بغلتد از لب بام
چو راون شد ز حال آن بت آگاه / بحیرت ماند زان بیتابی ماه
ز عشق آن پری عفریت خونخوار / چو ابری بود خون باران بگلزار
پی تسکین آن گلدستهٔ ناز / بگلشن کرد جای بودنش باز

ندانست انیقدر ز افراط مستی — کلی کانرا ز گلبن بر شکستی
گرش در باغ جنت جا گزینی — بجز پژمرده اش هرگز نبینی
دران باغی که بود اسلوک بن نام — همن را داد راون جای آرام
ز اسباب نشاط و کامرانی — مهیا داشت بیش از انچه دانی
مگر کز عشق عقلش رفته بر باد — که مرغ بسملی را دانه میداد
چو آن بستان سرا زندان او شد — چمن از رنگ و بو حیران او شد
بهشتی گشت تضمین در گلستان — درآمد شبچراغی در شبستان
ز روی بلبلان شرمنده شد گل — بران گل گشت عاشق تر ز بلبل
چمن میگفت زان نخل گل آگند — که سرو ما بطوبی گشت پیوند
نهالان چمن زان شمع گلشن — گرو پرده ز نخل وادی ایمن
بود از عکس آن ماه جهانتاب — مثال چاه نخشب حوضهٔ آب
دران جنت سرا حور غم اندود — چو لاله وقف داغ و غرق خون بود
بهار اندود کرده بوستان را — زده برهم ره و رسم خزان را
چمن زو تازه او پژمرده هر دم — گشاده بر دل از گل صد در غم
چنان کاندر قفس مرغ خوش الحان — از و خوشوقت خلق او بزندان
چنان جان جهان کز غم بجان بود — خزان خود بهار دیگران بود
چو نخچیری که او در دام افتاد — خود اندر ماتم و زو عید صیاد

گدازان همچو شمع محفل افروز — جهان زو روشن و او جمله تن سوز
بگویم سوز جان آن پری وش — که ترسم زو شود طوفان آتش
بجان کندن گران بیمار نیز نیست — به تسکین خیال یار نیز نیست

آمدن رام در کوه رک مونک

چو در رک مونک کوه آن کوه تمکین — علم برزد چو سیاح جهان بین
فراشی دید اندر دامن کوه — کزان گشتی فراموش از دل اندوه
غم و اندیشه تنگ آن زمین بود — نشاط افزای فردوس برین بود
زنام غم هوایش بود بیزار — که نگشاید ارم بر کافران بار
سوادش باغ رضوان را نمونه — در و گلها شگفته گونه گونه
دران گلگشت جا عابد زنی دید — کزان باغ خدائی گل همی چید
بوحدانیت حق معترف بود — کنار حوض پنهان معتکف بود
چو گل خندان و سوری نام آن زن — شگفته چون گل سوری بگلشن
دلش دریافت در دل آن غم اندیش — ضیافت را نهاده میوه در پیش
کنار حوض برد و گفت با رام — که ای غمدیده آب ما بیاشام
فزاید در دل و جان نعیمی را — نشاط و سور بخشد ماتمی را
مشو غمگین کنون در هجر دلدار — که نزدیک آمده تدبیر این کار
پی سگریو میمون تیز شتاب — که او هم گه گهی آید برین آب

توقف کن زمانی جست و جو را
هم اینجا یافت خواهی نیز او را

بحیرت زان جواب حاضر او
که چون وز یافت راز خاطر او

سخن معقول شد در خاطر رام
دران گل بوم چندی کرد آرام

آمدن فصل بهار

چو یکچندی گذشت از روزگاران
در آمد در شگفتن نوبهاران

علم زد بر هوا ابر بهاری
بعشق لاله و گل کرد زاری

شگوفه تاج زر زد بر سر شاخ
نسیم صبح شد بر غنچه گستاخ

زبس گلها نوای بلبل آمیز
می عشق از ایاغ حسن لبریز

عروس غنچه خورده باده یاد
حجاب از دل نقاب از روی بگشاد

درختان مست گشتند از می ناز
ز سیبها چو می بار آورد باز

صبا میدید چون مستوی گل
حساب حسن و عشق از دفتر گل

برون آورد پس یکسال باقی
ز گل خنده ز بلبل ناله باقی

مگر معشوق گل عاشق مزاجست
که چاک جیب او بس بی علاجست

چمن را از لطافت آب در جوی
ز شرم خویش گل را بر جبین خوی

نگارستان چنین شد هفت کشور
جمال آفرینش گشت زیور

گل باد سحر آورده شبگیر
دوان آب روان و پا بزنجیر

وزان بر گل نسیم افتان و خیزان
دمان ابر از هوا دردانه ریزان

نمو و ندی هوا را بسته آذین
جمال خویش برجسته ریاحین

دریده گل ز مستی جیب ناموس
مغنی بلبلان در رقص طاوس

هلاک رقص طاوسان رعنا
نگارین کرد چون دم پا بگلها

نسیم از غنچه بوی مشک تر برد
غزال از لاله برگ پان همی خورد

بشوق لعبتان غیرت حور
سراپا مردمک گردیده زنبور

ندانم برچه غنچه دیده بگماشت
که نتواند تبسم زان نگهداشت

برسم هندوان نامداران
چمن نو کرده حسن نوبهاران

ازان چون شاهدان در جلوه سازی
برنگ و بوی گلها کرده بازی

ز شادی بسکه گشته رحمت آگند
نگنجد در دهان گل شکرخند

شمال از ناز گل شد ساغر آشام
چرا افتان و خیزان میزند گام

شراب گل ندانم از چه جا مست
که بویش مست کار خاص و عامست

نه تنها زو چمن با گلستان مست
فلک مست و زمین مست و زمان مست

صبا مستانه میرقصد کاین بار
چمن را حسن و عشق آمد گل و بار

بهاران عرض جیش جیش بین شد
گلستان را ارم صد نکته چین شد

چو عطاران چینی ساده روجای
ز خلق خویش هر دل ساخته جای

به بلبل کرده قمری این نوا ساز
که بوی دوست می آید بگلزار

نوای بلبلان بر گل شکرریز
چو ساز باربد در بزم پرویز

اگرچه نغمهٔ بلبل اثر داشت … نوای کوکلا سوزی دگر داشت
گر او بر آتش گل ژند میخواند … چو هند واین حدیث بید میراند
بپیشش جمله مرغان خوش الحان … ز درس علم موسیقی سبق خوان
به آهنگ جگر خوبان دلتنگ … شکسته ساز هر دم زخمهٔ چنگ
هزاران در چمن کرده منادی … که رود آب زد گلبانگ شادی
بهار آمد ولا افسردگی چند … چو گل بشگفت چین پژمردگی چند
ز شادی نرگس بیمار سرمست … نه خود مست است کو هشیار مست است
اگر می نیست آب جویبارش … چرا بی تشنه شد بیخ خمارش
ز شاخ موج ریزان آب کافور … چو دهن و باده از بالسان انگور
نهالش نونهال صندل و عود … مشام روح کرده عنبر اندود
ز گلها شد پریزاری در و دشت … چو جمع شاهدان باهم بگلگشت
ز خط دوست سرسبز دران حال … که سرسبزی گرفته دانهٔ خال
چو مانی نامه نقش آفرین شد … چمن را خلد در زیر نگین شد
بتان آذر و ارژنگ مانی … خجل زان شکلهای بوستانی
بسا مرغان بانواع ترانه … غزلخوانان و لیکن عاشقانه
ز پیراهن هزاران یوسفستان … برآرد غنچه از گلهای خندان
گرو برده بهاران جادوانه … ز رنگ آمیزی کار زمانه

بدم نازک بتان و شاهد و شنگ … مشعبد شان نمودندی بصد رنگ
تبسم از لب غنچه چکیدی … گل از گلبن شگفته بر دمیدی
فراز شاخ نرگس مانده حیران … همه تن دیده همچون دیده بانان
بنفشه گوش بر افشای راز است … که سوسن را زبان بر وی دراز است
لب گل فال زن بوسهٔ خویشش … ولیک از شرم بلبل سر فرا پیش
زبس خود بر شگفتن وشت جاوید … گل سایه ز منت های خورشید
اگرچه غنچه لب را داشت مستور … نشان بوسه پیدا میشد از دور
هوا زان سان بکام ساغر آشام … که سوی لب شتابد باده بجام
ز تاثیر هوا و جذبهٔ دل … بتان سنگدل بر عشق مائل
هوایش کز هوای دل سرشته … دهد فتوای می خوردن فرشته
ز نیرنگی که ز جادوگری باد … در حیرت بروی عقل بگشاد
بافسون از پئی حیرت فزائی … نموده خوش جهانی سیمیائی
تماشا را بیک دم بی تگ و دو … فگنده عقل را در عالم نو
طراوت وافر و شادابی ارزان … شگفتن بیحد و بالش فراوان
خوش آن عالم که عشرت همقرین بود … بهشت آسمانی در زمین بود
شبیه نطفه اندر بطن مادر … ببالیدی چو باغ سیمیاگر
ریاحین را سحاب از مهربانی … چشاندی شیر ز آب زندگانی

مگر اعجاز شد نشو و نما را | که حسن حور مے بخشد گیا را
جهان خندان و گریان رام بیدل | بخاک و خون طپان چون مرغ بسمل
فراق اندر بهار افزون کند غم | که باشد پر خنک در عید ماتم
نه ذوق آن که بیند جلوهٔ گل | نه تاب آنکه گیرد زلف سنبل
مقابل بود هردم روی ماهش | برنگ گل نیالود ے نگاهش
خیال روے جانان داشت با خویش | خجل ساز گلستان داشت در پیش
بهریک زان گل اندامان گلزار | خجالت را نموده جلوهٔ یار
بخونین لاله هرجا دیده بکشود | بداغ خویشتن داغش بیفزود
تعالی الله چسان بودش جگر داغ | که مو مے شد ز داغش داغ بر داغ
نه شبنم بود بر لاله که از شرم | عرق میریخت آتش زان دل گرم
تب هجران اثر کرده بجانش | که تبخاله برآورد ے دهانش
بگل گفتے منم بے دوست غمناک | تو بارے چون گریبان کرده چاک
گهش گفتے که خارت سبے تیز است | که جسمم آخر بدامانم عزیز است
چو گلبن را ز درد خود خبر کرد | بگل بیماری نرگس اثر کرد
نهاد ے پیش سوسن گه سر خویش | که بر من کار فرما خنجر خویش
گهے درخواست از نرگس بناکام | که جانم را بده رنجور ے دام
دل از رنگ بنفشه شاد بے قیل | که بهر ماتمش زد جامه در نیل

گهے برگل چو بلبل ناله کردے | گه از خون سبزه را لاله کردے
گهے داد ے بزاری یاری ابر | که نوبت ده من و ز گریه کن صبر
دلش با صد جنون دست و گریبان | کز نیسان خویش ساز و چاک دامان
رخ بے رنگش بو چون گلبن ورد | شکست صد خزان خورده گل زرد
ز سوز ناله زارش بگلگشت | متاع حسرت ارزان در در و دشت
ز اشک دانه دانه با دل تنگ | محبت کاشتے در سینهٔ سنگ
ز افغانش که بر دلها نمک سود | نصیب بلبلان شرمندگی بود
بصد شوریده جانے بیقراری | بسر مے برد نیسان روزگاری
چو در صحرا بتنگ آمد ز اندوه | زد آخر دست دل در دامن کوه

آمدن رام بالای قلعهٔ کوه و ملاقات کردن با سگریو بمیانجی هنومنت

چو در رکه مونک آمد رام دلخون | خبر بردند بر سگریو میمون
برادر بال با او بود دشمن | هلاکش را همے انگیختے فن
یکنکش با وزیران گفت آن راز | که بر من شد دو فتنه ز نو باز
شنیدم دو جوان پیل پیکر | مسلح گشته شیران دلاور
سراغ ما همے پرسند هرجا | بزیر کوه ما دارند ماوا
کمان سخت و سنانها تیز دارند | مگر با من سر خونریز دارند
بخنجم جان دشمن گشت مسکن | که سنجیدند از وزرین گونه دشمن

هماناو دوستدار بال هستند | کمین جویان بجین من نشستند
مناسب نیست تا و استه بیکار | چه باید کرد تدبیر چنین کار
اگر گیرم که سیاح و فقیراند | بنفسانیت خود چون اسیراند
چرا خود با سلاح جنگ گردند | یقین بر دشمنی آهنگ کردند
ز اهل مشورت با او هنومان | سخن سنجیده گفت و خواست فرمان
که اول رفته حال شان بدانم | ز لوح چهره راز دل بخوانم
بصدق شان دلم چون گردد آگاه | بیارم هیچ دولت بر در شاه
همانجا ورنه از تدبیر دیگر | بآسانی بلا در سازم از سر
بسوی رام با یاران آمد از کوه | ز کوه عیش سوی کوه اندوه
بلب کرد از زمین بوسش تیمم | اجازت یافت زان پس در تکلم
پس از نام و نسب تقریب پرسید | ز هر حرفش هزاران نکته می چید
برو بر خواند رام از روز اول | حساب دفتر غمها مفصل
سخن سر میزد از خون دیده عاشق | ز روی راستی چون صبح صادق
اگرچه یافت در صدقش یگانه | یقین را کرد کاری عاقلانه
قسم را آتشی افروخت در دشت | گرفته دست شان بر گرد میگشت
که رام و لچهمن و سگریو زامروز | بعهد دوستی باشند دلسوز
زیاران راز پنهانی نپوشند | بکار یکدگر با جان بکوشند

دگر گفتا بیا برخیز اکنون | بجان دریاب مهر شاه میمون
دل از عهدش چو تسکین یافت زانده | بر آمد بر فراز قلهٔ کوه
هنوز نگشته میانجی بهر پیوند | جهانبان با جهانبان گشت خرسند
بنای یکدلی چون گشت محکم (قاصد ۱۲ گشت) | ز دو آن شوریده سرزان از محرم (بادشاه ۱۲ بادشاه ۱۲)
که از هجران سیتا دل خرابم | سیه وز رم که گم شد آفتابم
ز دستم دل شد و از دست دل جان | ز دم دستی بدامان عزیزان
درونم ریش گشت و دیده خونبار | مدد باید ز یاران در چنین کار
جوابش داد سیمون با دلاسا | که روزی در هوا دیدم تماشا
زنی را موکشان سوی زجا برد | ندانم لیکن آخر تا کجا برد
ز عفر بود رنگ پرنیانش | شنیدم نام تو نیز از زبانش
فگنده جامهٔ بر مسکن من | چنان دانم که سیتا باشد آن زن
اگر یکچند با خبرت بود کار | توانم گشتن از حالش خبردار
فرستم لشکر خود را بهر جا | رسانندت خبر زان ماه سیما
برام آن زرد جامه نیز بنمود | ز چشمش خون بروی زردی افزود
قصب بی ماه دید و حلهٔ بی ? | دلش بی صبر مانده دیده بی نور
ز غم بی اختیارش بود تر چشم | نهاد آن زعفرانی جامه بر چشم
تو پنداری که کرد آن درد دیده | علاج درد چشم از جامهٔ زرد

زبس بے طاقتی از پا درافتاد   صداے نالہ اندر کوہ در داد
دل سگریو نیز از سوز او سوخت   چراغ زندہ شمع مردہ افروخت
ز ورد وش گشت میمون تازہ زخمے   فشاند الماس بر دیرینہ ناسور
شعاع برق آہش بر جگر تافت   بداغ عاشقے ہمدرد خود یافت
بگفتا ہمچو تو دارم دل ریش   تو از بیگانہ مینالے من از خویش
دلم بستہ چو میمون در بستہ   نہ خود رستہ نہ کس بندش گسستہ
ز دست اہرمن بربود دلبر   مرا شد اہرمن بال برادر
اگر داد من از دشمن ستانے   مرا بر آرزوے دل رسانے
بہر تدبیر کان دانم ز ہر جا   در آغوشت نشانم حور سیتا
اگر راون بہ لنکا بردہ باشد   و یا مہ بر ثریا بردہ باشد
بہر تقدیر بر من ہست آسان   صنم را در کنار خویشتن دان
ہم اکنون لیکن اے شیر قوی دست   بہ کین بال مے باید کمر بست
ز تقریر سخن چون شد مقرر   کہ قتل بال میخواہد برادر
سخن مشروح پرسید آن جہانجو   ز حال سرگذشت بال با او
کہ تقریب خصومت درمیان چیست   بآگاہم ستم از جانب کیست
اگر دانم کہ از خصمست تقصیر   توان دل جمع کردن زو بیک تیر
و گر نبود بجرم او گواہے   نشاید ریخت خون بیگناہے

ز صدق نیت او گشت آگاہ   پس از تحسین جوابش داد دلخواہ

گفتن سگریو حقیقت منازعت بال با رام

کہ دیوے بود مایاوی پلنگے   بزور صد ہزاران فیل جنگے
درآمد ناگہان از نژاد دیوان   بہ شکل گاو شد شیر غریوان
زمین را داشتی بر شاخ در دا   چو گردون آسمان را بردی از جا
بجنگ بحر عمان حملہ آورد   برآورد از نہاد موج آن گرد
بزنہار آمد او را گفت دریا   کہ کوتہ ساز دست از مالش ما
حریف تست اکنون کوہ کیلاس   کہ گشت از سخت روئی کان الماس
بدار از جیب من دست ستم باز   اگر مردے ز پا او را درانداز
از انجا شد بجنگ کوہ گستاخ   سبک برکند بار قلہ از شاخ
برآمد از صداے کوہ فریاد   مدہ خاک مرا بے جرم بر باد
ترا باید بجنگ بال بشتافت   نشاید با من بے دست و پا کافت
بعار بال نعرہ زد بہ پیکار   برآمد بال بہر جنگش از غار
ز دلسوزے بہمراہ برادر   بسان سایہ میرفتم برابر
گریزان گاو شیر اندر دمادم   بغارستان کوہے ہر دو شد گم
چو کردم بر در غارش نگاہے   سوے قعر زمین میرفت راہے
ز بہر انتظار خدمت بال   نشستم بر در آن غار یکسال

نیاید هیچکس از غار بیرون
پس از سالی برآمد چشمهٔ خون

چو دیدم خون گزیدم از غم انگشت
گمان بردم که دشمن بال را کشت

نهادم بر درِ آن غار سنگی
بخانه باز گشتم بی درنگی

بماتم چند گه گریان نشستم
بکار خویشتن حیران نشستم

وزیران و سران ملک یکسر
مرا داده نوید تخت و افسر

بسی گفتم مرا با من گذارید
ز کار سلطنت معذور دارید

ولی مردم مرا با من نماندند
بزورم بر سر مسند نشاندند

پس از چندی ازینسان ماجرائی
یکایک بال پیدا شد زجائی

بمن گفتا که پیدا شد بهانت
هلاک مردن من بود جانت

بسا دشمن که زیر پا کند جای
چو عرس از بهر خون لیسد کف پای

نقابِ لطف بند و بر رخِ مهر
برون شو انگبین و اندرون زهر

نماند جز به تیغ و بادهٔ ناب
جهانِ آتش اندر قطرهٔ آب

نبود گر بمرگ من سروکار
چرا سنگِ گران ماندی بران غار

مرا در زندگی آزرده کردی
بماتم خمه همچون مرده کردی

بعذر استاده گفتم کای برادر
ترا سوگند حق شیر مادر

مشو آزرده بشنو عذر خواهم
خدا آگه که من خود بیگناهم

ز سالی بیش بردم انتظارت
برآمد چشمهٔ خون چون ز غارت

یقینم شد که گشتی کشته در جنگ
بترسیدم ز کید دیو نیرنگ

ازان کردم در آن غار محکم
که خواهد کشت مارا وی مراهم

ز من بشنید این حرفِ دلاویز
به بیدادی کشیده تیغ خونریز

سپاهی را که با من متفق بود
به تیغ جور قتل عام فرمود

به گنجم بر کشاده دست تاراج
ز ملک خویش مفلس کرده اخراج

زنی معشوقه ام بودست رومان
کشید از من بزور آن باز بستان

دریغ مال و ملک و لشکرم نیست
دریغ آنست کاکنون دلبرم نیست

وگر زین غیرتم گردد جگر ریش
که گرد آن زهره طلعت از خون خویش

سخن بشنید گفتا رام فی الحال
که دانستم الیقین جرم است از بال

بیا تا خون او بر خاک ریزم
بکار دوست با دشمن ستیزم

وبال اختر بالست بالم
بقول خود بمرگ بال قائم

حیاتِ بال باشد تا بماندم
که چشمم بر رخش ناید قسم

ازان پس بال را جا نداده انکار
چو آن شعله که با سیلش بود کار

ز رام آن مژده چون سگریو شنید
بدین یکحرف گفتن مصلحت دید

بیان کردن سگریو ز بال را

ز زورِ بال گویم با تو یکحرف
یکی کوه که همرنگ است با برف

ز دیوی ماند مشتی استخوانست
که در منظر الوند سانست

بمیدان بال زانسان بور گشت — بضرب تیغ نه گز ضرب بکمشت
زجا این کوه را بال قوی چنگ — به پشت پا ورا انداز دو فرسنگ
نجنباند کسے جز بال یا من — به دیو و دام و دد گشته معین
تو هم این کوه را از جای بر دار — بیک ناوک بدوز این هفت تا تار
بمن این امتحان بنمای حالی — که تا دانم حریف جنگ بالی
زآه خود به پیکان تیرے آموخت — درخت هفت تا را از تیر خود دوخت
بحبندے تیرش از کوه برین رفت — زمین بشگافت در زیر زمین رفت
که سگریو پا بر آورد از سر خاک — نهاده چون دعایش رو با فلاک
اجازت خواه بکشاده زبان را — بفرما تا شگافم آسمان را
بجوه از پشت پانه دل بر انداخت — بیک انگشت چل فرسنگ درانداخت
بزورش کرد سگریو آفرینها — نموده عزم کشکندها از انجا
که آید بال چون بر جنگ من ام — به تیرے کار او را سازد اتمام
بغار بال نعره زد برادر — بر آمد بال چون شیر دلاور
برادر تاخته بر قصد جانش — بمشتے بال پر خون شد دهانش
زمشت او برادر رفت از کار — بسرعت باز ورشد بال در غار
بمیدان خسته رو کرده سوی رام — زبان بکشاد تا سر حد دشنام
مرا هر چه افگندے بمحنت — نبودت گر سر نیروی همت

بکشتن دادیم بے موجب اینجا — نکردی سعے در میدان هیجا
به میمون زین سخنها بر نیاشفت — ز باندان رام در معذرت گفت
که اے نادان مزن این طعنه هر دم — کنم خاطر نشانت زان نکردم
مشابه بود با تو بال چندان — که نتوان فرق کرد از هر دو آسان
ازان بر زه نماندم تیر تدبیر — مبادا بر تو آید زخم آن تیر
ز بهر امتیاز دوست دشمن — ترا گلدسته اندازم بگردن
چو زین گلهایت از وی باز دانم — و گر خصم ترا زنده نمانم
همانندم چیده گلها را از صحرا — بکو گلدسته کرده مهیا
بگل بستن به گردن کردش آگاه — که رفتم خار دامنگیرت از راه
بغار بال سگریو آمده باز — به دشمن بار دیگر داد آواز
بجنگش خواست بال آید دگر بار — نشد راضی زنش تارا به پیکار
که اکنون گشت سگریو از تو مغلوب — همین دم باز آمد نیست این خوب
همانا بهر امدادش کسے هست — که در نیرو بود از تو زبر دست
چنان دانم که گردش رام امداد — بر افتاد تو میخواهد ز بنیاد
تو اکنون زین عداوت دل بپرداز — برادر را شریک ملک خود ساز
و یا ترک وطن یکچند بنماے — رود چون رام ازینجا پس تو باز آے
به تنها دشمنت گردد هراسان — بزور از وے ولایت باز بستان

بکو تدبیر دیگر میدهم یاد / بباید پیش رام انگد فرستاد (نام پسر بال ۱۲)
گهرهاے که کردی جمع چون کان / نثار رام باید کردن از جان
چو راضی گردد از ایثار گوهر / تو هم رو خدمتش کن چون برادر
ازین هر سر سخن باید یکی کرد / نباید رفت لیکن بهر ناورد
نکرده گوش پندی ای زن بال / وزرم روگشت زان مانع سخن بال
بگفت اے زن مرا دیگر مده پند / زبان تو ز خاے خویش بربند
بود تدبیر زن نامردی آموز / محالست اینکه رو گردانم امروز
زبونی کفر دانم پیش دشمن / اگر جانم رود گو میرود از تن

کشته شدن بال از دست رام و راضی شدن سگریو و انگد و رام

ز غار آخر برآمد بال دلتنگ / سلاح جنگ کرده تخته سنگ
بکین چون اره دندان تیز کرده / بخونریزے برادر ریزه کرده
بناگه از کمین زد ناوک رام / بدان تندی بدست مرگ شد رام
بجان کندن نظر بر قاتل انداخت / دلش تیر ملامت را هدف ساخت
که مشهوری بداد و دانش و دین / تو خود گو کین چه رسمست و چه آئین
نکردم با تو هرگز دشمنی من / به بیدادم چرا گشتی چو دشمن
وگر گوئی ستیزه وحشت افزود / مرا خود با برادر دشمنی بود
چنان دانم کزین ظلم آشکارا / که قائل نیستی روز جزا را

چسان سازے رها وستم زدامن / که بے موجب گرفتی خون بگردن
عجب تر زانکه اندر عشق سیتا / طمع دارے زهرکس فتح لنکا
ترا بایست بهر جنگ ده سر / ز من جستن مدد نه از برادر
چه جاے جنگ و نیرد با چنین دیو / که معلوم ست مردیهای سگریو
ز حرف او برآشفت آن خردمند / که اے وحشی بآدم میدهی پند
زن کهتر برادر هست دختر / ترا با او زنا کردن چه درخور
چه شد شرمت که با این روسیاهی / زنی بیهوده لاف بیگناهی
بحد این گنه کشتم یقین دان / چنین کشتن بود بهتر ز احسان
ترا پاک از گنه کردم پس از زیر / بشستم نامهٔ تو زآب شمشیر
چنین مردن به از جان سلامت / بکن شکر و مترس از قیامت
چو عذر رام شد معقول بال / وصیت کرد با آن صاحب اقبال
که بسپردم ترا انگد ولی عهد / بکار او فراوان بایدت جهد
چنان کن تا زید فارغ دل از غم / نه بیند بے پدر از غم دلش هم
که روزے فتح لنکا ای جوانمرد / کند کارے که نتواند کسی کرد
به انگد نیز گفت اے نور دیده / گران خواب اجل بر من رسیده
مشو نادان تو پور عاقل من / پی خون پدر با رام دشمن
چو دلسوزان بخدمت باش جانباز / بجا نبازی سزد بر صاحبان ناز

دگر باید کنون در خدمت عم / گذاری روزگاری شادی و غم
ولے چون او کند از من بہ بدیاد / بسازی از بد من خاطرش شاد
مرا مستان بر غمش تا توانے / وگرنہ دم نجو و خاموش مانی
دم آخر ہمے گفت اے برادر / ز من خوشنود باشی روز محشر
مرا کشتی ولے بشنو وصیت / دریغ از تو نمیدارم نصیحت
نخستین با تو میگویم ہمے پند / کہ انگد را نہ بینے کم ز فرزند
دویم تارا خردمندست بسیار / نخواہی کرد بے تدبیر او کار
سویم پند اینکہ در نزدیکی و دور / نخواہے شد بلطف رام مغرور
ز کین او بلطف اندر بیندیش / قیاس از من نما بر حالت خویش
مزاج شہ بکین با شعلہ ماند / کہ فرق از خویش و بیگانہ نداند
وصایا دادہ و دادہ بالی جان داد / ز میمونان بزاری خاست فریاد
بہمراہے سگریو بلا کوش / گرفتہ نیل و انگد نعش بر دوش
بآب گنگ غسل بر زوندش / برسم ہند آتش در زوندش
بماتم چند گہ یکجا نشستند / دران غم بے سر و بے پا نشستند
بروز سعد پس سگریو را رام / طلب فرمود و کرد اعزاز و اکرام
بجاے بال پس فرمانروا ساخت / بمیمونان عالم پادشا ساخت
خطاب شاہ میمون یافت زان پس / نہ پیچیدہ سر از فرمان او کس

شد انگد پس بفرمان ہمایون / ولے عہد وزیر شاہ میمون
بکام دل بطالع گشت فیروز / بشادی شد جلوسش در ہمان روز
زمین بوسید پیش رام در عرض / کہ جانبازی بکارت شد مرا فرض
بسر پویم بکار تو چو خامہ / کنم کارے کہ ماند کارنامہ
ولیکن چون ہواے برشکال است / کنون عزم سفر کردن محال است
بباید صبر کردن تا دو سہ ماہ (برسات) / کشم لشکر بفرمانت پس انگاہ
بہجر دوست غرق بحر حرمان / مصاحب را برفتن داد فرمان
کہ تو چون من مکن خون دل آشام / برو بارے بیار خود بیارام
بہ تنہا ماند زان پس رام و لچھمن / لب آبے گزید و ساخت مسکن

در صفت فصل بہار برسات و فراق رام

ہواے عشق آمد فصل برسات / کہ فردوس برین را می کند مات
ز بس آب و ہوایش جان نوایست / بخوبی پادشاہ ہر ہوایست
بہار عاشقان برسات ہند است / ز دلہا خون فشان برسات ہند است
ز رنگ و بوی پر کاریست در وی / سراپا نالہ و زاریست در وے
ہوایش بیدلانرا سینہ کاود / کہ از ہر ذرہ عشق نو تراود
بوصفش مخزن گوہر کشایم / چو چشم ابر دُر ریزے نمایم
چو بنشستہ پس از سالے بمیعاد / سلیمان فلک بر مسند باد

ازان باد آتش گشت پرتیز
شرار آب دریا یافت انگیز

بگریه ابر را نوشد اجازه
که سازد سنت عشاق تازه

فلک عاشق زمین معشوق زار است
که آنرا گریه وین را خنده کار است

بخنده ابر همچون تنگ مست
بنازی کرده تیغ برق در دست

بتیغ برق ابر تیره روتند
ز تیزی خنجر زرین خور کند

مقلد پیشه گشته ابر آزار
کند تقلید دست شاه دربار

بروی آسمان ابر غریوان
سیاه انگیخته از تیره دیوان

نه دیو است او که نازل شد فرشته
برحمت باری از رحمت سرشته

بسقائی چه شخص بی بدیل است
که آب زندگیش آب سبیل است

وگر شد شیرخواره عالم پیر
که ابراز شیرهٔ جان مید هد شیر

ز رنگ آمیزی ابر درفشان
کشاده رنگ زیر چرخ دوکان

هوا چون نشرهٔ اطفال رنگین
که هر یک ابر دارد رنگ چندین

زمانه غیرت نشو و نما را
نموده گلشن رنگین هوا را

کشیده مانی از سیمرغ تمثال
کشاده بر افق رنگین پر و بال

کفش رنگ زمانه نجیت گوی
شفق با روز و شب آمیخت گوئی

یقین ابر است بازاری چو قصاب
که در یک کلبه دارد آتش و آب

ز بس هر پیشگی هست آن هنرور
گهی خنجر فروش وگه کمان گر

نقاب شعله دود آه عشق است
درافشان کاویان شاه عشق است

چو غم تیره بلای آتش افشان
بدم چون اژدهای آتش افشان

فلک موسی و ابر سرمه سان طور
تجلیهای برقش کرده پرنور

نهنگ سبز ده زین موجهٔ نیل
شکسته بند آهن حلقهٔ نیل

بغرق نیل گرد ز خوشاب است
یقین کان نیل نیسانی سحاب است

بگلشن بر ریاحین سایه گستر
چو پیلان پیش پیش از فوج لشکر

خدائی سایبانها بر کشیده
ز نو خور آسمانها آفریده

همانا گشت چرخ بی کناره
ز صور آه عاشق پاره پاره

مگر اعجاز عشق است ابر انبوه
که جنبانید بارنگ جهان کوه

فلک دیر است ابر تیره رهبان
چو دین مصطفی خورشید پنهان

ز چشم ابر اشک شادمانی
چکان هردم چو آب زندگانی

هوا گوئی کشاد از دست اعجاز
سر صندوق مروارید ترباز

ز قطره دائره بر آب سیال
زهی نقطه که داند کار پرکال

ز صلب ابر ریزان نطفهٔ پاک
رحم تازه بدو آبستنی خاک

ز شاخ خشک بار آرد گل تر
هم از موز و صدف کافور گوهر

فلک نوبت زده عیش و طرب را
زمین نو سبزه کرده پشت لب را

ز سبزه شخص گیتی پرنیان پوش
فگنده طیلسان خضر بر دوش

نشاط و انبساط از حد شد افزون   زمین زنگ دل خود داده بیرون
ز سبزه خاک را امیاست و ربا   گرفته آسمان زو وام زنگار
بسر سبزی جهان چون بخت شاهان   بشادابی زمین چون روی ماهان
ز سبزه کوری غم نیست دشوار   چو از رنگ زمرد دیدهٔ مار
شکسته موسی الواح زبرجد   از ان سبزی فراوان داشت بی حد
خروش انگیز هر سو تازه سیلی   چو دیوانه بصحرا کرده میلی
دل مرغان ز بند دام آزاد   که دانه سبز شد در دام صیاد
تراویده صفا از پیکر خاک   فلک میگشت بر گرد سر خاک
ز اقسام ریاحین بس گل هند   شگفت و کوکلا شد بلبل هند
ز عشق قطره چاتک یاد میبرد   رقابت با صدف چون مور میکرد
دل طاؤس را از مستی جوش   شده معزول جنت فراموش
بیک آئینه نازید سکندر   هزار آئینه دارد این بهر پر
به پیش طوطی آن آئینه بنهاد   که تعلیم شکر گفتن دهد یاد
جهان حسن را آئینه دار است   از ان آئینه هایش پر نگار است
کمال حسن دارد اندک نقص   که گریه در غمش در شادی رقص
ز طعن عیب جویان می هراسد   که عیب خویش نیکو میشناسد
ز یک عیبی که داری گو میندیش   که باشد هر هنر را عیب زان بیش

باران موسم ز غم رام جگر خون   شکسته دل چو شاخ بید مجنون
اگرچه ابر هر سو سیلها راند   دلش را آتش غم سینه بنشاند
ز ابر درفشان آسمان وش   بعکس آب باران بر دی آتش
بگو سرو از چه گردد آتش من   که آب افشاند بر روی نفط روغن
مگر نامست از ان شد ابر آذار   که بر عاشق نباری غیر آزار
دلش غیرت نما سنگ و سبو را   دمش چون صبح خنجر زن گلو را
چو شمع از آتش دل چهره افروخت   چو مشک اندر دلش خون جگر سوخت
ز بس بی شمع خود با سوز میزیست   برو خاکستر پروانه بگریست
جگر وبرده بجان کاهی ز مهتاب   نشسته چون گل اندر آتش و آب
ز بس آزار و شرمنده شد عشق   وفایش دیده از جان بنده شد عشق
بصد جان کندن آن مدت بسر برد   بصد حسرت دلش خون جگر خورد
بصد غم آمد آن فصلش بپایان   در آمد اول فصل زمستان

در صفت ماهتابی

شبی چون جیب صبح آبستن نور   چو خور دامن فشان بر شمع کافور
تجلی شمع خلوت خانهٔ او   چراغ آسمان پروانهٔ او
هوا صافی چو رای مرد آگاه   زمین از شیر شسته گازر ماه
مهش چون نکته چینان گشته غماز   غلط گفتم چو عاشق دشمن راز

همانا به چو مستان باده پیماست | که راز دل درافگنده بصحراست
جهان از پرتو مه نطع گستر | بشوخی خنده زن بر سطح مرمر
غلط کرده ز مه تا مهر تابان | بشب تکبیر گو مرغ سحرخوان
قضا بر باد داده دخل کان را | بسیم اندوده سقف آسمان را
بدان خوبی شبی آیا چه شب بود | که چون معشوق نو عاشق طلب بود
هوایش هم بغایت معتدل رنگ | نشاط روز عید از وی خجل رنگ
نوی پاشیده ماه از حسن جاوید | ز نیلوفر خط انکار خورشید
دل خاک از صفا آنگونه بنواخت | که تبلور از حیا چون آب بگداخت
چو آیینه زمین صیقل پذیرفت | که عکس شخص را چون آب بنهفت
بیکرنگی چنان مه داد مایه | که می آمیخت با خود نور و سایه
زمین و آسمان لبریز مهتاب | جهان غوطه زده در موج سیماب
برادرخوانده ما نا مهر مه را | بدل کردند زان با هم کله را
ز ماه از جبهه افشاند آن همه نور | ز موز آسمان بارید کافور
ز مهتابی چو خوبان از گل جامه | غزالان بیابان بستر آرای
چو رخسار بتان ماه شب افروز | بمهتابی دریده پردهٔ روز
برانداز طرب گاه نظاره | بساطی یافته ماه از ستاره
ز بنگاه ثری تا کنگر عرش | ز مروارید سوده ریخته فرش

ز ترص ماه شد کافور تر حل | سراپای جهان مالید صندل
بذوق جلوهٔ ماه جهانتاب | ز چشم دیرخوابان منفعل خواب
چو حسن گلعذاران ماه تابان | بخور سر بر زده از یک گریبان
جوانست از چه شد ماه فلک باز | چو طفلان شیر ما در از لب انداز
ز تاب ماه شب پوشید جلباب | چو زنگی زن برو مالد سفیدآب
می نورش همه کرده مه آشام | شکسته خور بحسرت زان تهی جام
ز فیض چشمهٔ خور دست شسته | بجام عشق دل چون مست شسته
صفا اندر صفا جان شب و روز | میانجی درمیان شان ماه دلسوز
گرد برد از ضمیر عارفان شب | ز شادی مه فراهم نامدش لب
فلک دست کلیم الله برداشت | گذرگاه نگاه از نورش انباشت
بیک خارق که ماه از خرقه در داد | ز شب رسم سیه کاری در افتاد
مگر مه توبه بود و شب گنه کار | که شد رویش سفید از وی دگر بار
بقدر مه نبود آن روشنائی | مگر زد نقب در نور خدائی
بمعشوقانه عشوه یوسف ماه | زده همچون زلیخا کبک را راه
بچشم کبک دیده خویشتن را | زکوته رنگ و بو داده چمن را
ولی کبک دری غمناک کرده | گریبان قصب را چاک کرده
بدان بی التفاتی کبک دلریش | زده صد قهقهه بر طالع خویش

زمین سیمین چو صحرا اگاه محشر　زغم بیتاب دل رام و برادر
که بی آن ماهروی سرو قامت　مرا ماه است خورشید قیامت
اگرچه مه لعاب طلق میریخت　زجانم بیدل آتش انگیخت
محبت در دلی کآتش فروزد　گر آب طلق ریزی بیش سوزد
نه سوز آن مه ز رام اندکی بود　که آنجا خود دو ماه اینجا یکی بود
چو سوز آتش از گفتن برونست　ازین گویم که چون گل غرق خونست
دو خونین لاله بودند از یکی باغ　زیک سینه دو دل لذت چش داغ
ولیکن مختصر میسازم اینجا　سخن بر داستان رام و سیتا
چو یک کس را ز زندان و توان دید　حساب دیگری هم زو توان دید
دران شب بیدل و با بخت در جنگ　چو مار خسته سر میکوفت بر سنگ
ز خوناب جگر چشم ترانباشت　به لب زهر و بدل الماس میکاشت
دمی دیک جهان غم گلوگیر　ولی و صد هزاران بند و زنجیر
چو برف از نا امیدی دل فسرده　خنک ترا زدم کافور خورده
دران شب کان بدش روز قیامت　بهم کرده سخن با صد ملامت
مگر دارے بخاطر کینهٔ من　که میسوزی چو دلبر سینهٔ من
چرا جانم کباب از اخگر تست　نه آب زندگی در ساغر تست
ولیکن طالعم دارد گرانی　که میسوزم بآب زندگانی

دران بیطاقتی گفت ای برادر　که دل برجا نماند و هوش در سر
برامید وفای عهد میمون　شد ابتر کار و بارم تا باکنون
کنون خود کرده باید چارهٔ خویش　نباید کرد ضایع عمر زین بیش
چو بر پیمان وحشی دل نهادم　چه نقد عمر خود بر باد دادم
چنان دانم که بس ناحق شناس است　و تیغ کین شاهی کم هراس است
برو فردا طلب کن تا بیاید　که از مردان وفای عهد شاید
وگر عذری به پیش آرد چو نادان　زبان درکش بزن تیغ سرافشان
یقین دان بیوفا را کشته باید　به بینم تا چه دیگر پیش آید
وگر تدبیر نتوان کرد بسیار　که باشد کفر نومیدی ز دادار

فرستادن رام لچهمن را برای آوردن سگریو

چو شاهنشاه چین از غایت کین　ز هر سو آخته شمشیر زرین
بعزم رزم شاه زنگی شب　فشانداز زهر خندی آتش از لب
دران میدان مظفر گشت و منصور　بچرخ افراخت نخشش برق نور
به کین لچهمن شده چون مهر در تاب　حمائل کرده در بر تیغ زهرآب
ز چشمه سوی کسکندها زده گام　که صبح عمر میمونان کند شام
بجو د برده بفرمان همایون　پیام رام بهر شاه میمون
که باید همچو گوی از سر شتابی　وگرنه بر تن خود سر نیابی

شنیده آتش کین از حد افزون | چو زیبق مضطرب شد شاه میمون
نکو نامد جز این تدبیر دیگر | که شتابد بجان یا سازد از سر
دوان آمد بصد جان معذرت خواه | تمرگان و رفت خاشاک و خس راه
ز جا جنبید میمون نکو رای | ز میمونان و خرسان لشکر آرای
همه پیل افگن و غرنده چون ابر | همه شیر افگن و درنده چون ببر
نهنگانی به نیرو اژدها جنگ | پلنگانی بکین شیر هوا جنگ
زمین بوسید پیش رام استاد | پس از پوزش گری عرض سپه داد
که شاها عفو کن زین بنده تقصیر | سپه را جمع میکردم به تدبیر
از ان در آمدنها دیر کردم | که جمع فوج فوج شیر کردم
دگر خاطر نشانم بایدت کرد | یقین بادت که روز رزم و ناورد
بگیتی هیچکس را نیست یارا | که بستیزد بر آن دیو لنکا
جز این جمعی که آوردم بخدمت | گر این زهره و این نیرو و همت
نه میمونند خرسان خود کیانند | که اینها هم ز تخم جنیانند
بانیها فتح لنکا منحصر بود | سخن کوته حدیثم مختصر بود
کنون شادان گره دور از جبین کن | بهین تدبیر کار و آفرین کن

آمدن سگریو بالشکر خویش و فرستادن کسان خود بهر چهار طرف از برای جستجوی سیتا

بجاسوسی حال آن پری زاد | بچار اطراف عالم کس فرستاد

نخستین با سپاهی از حد افزون | بمشرق نامزد شد نبت میمون
که گم گشتست خورشید نکویان | بمشرق رفته باید جست و جویان
بجستن سعی کن از حد زیادت | کزان سو سر زند صبح سعادت
در اقلیم فرنگ و زنگ و بربر | خبر پرسند زان گم گشته اختر
نهان پرسند از کبکان کهسار | نشان ماهروی کبک رفتار
بسی جویند اطلال و دمن را | ز کوه سیم سرو سیمتن را
پس انگه با سپاه خنجر آشام | سکهن میمون سوی مغرب زده گام
بگفتا سوی مغرب رفته باید | که ماه عید زان سو ره نماید
تمامی جسته اول کشور هند | ازان پس بگذرند از معبر سند
بکوه تبت و گلگشت کشمیر | ببوی گل چو باد ارند شبگیر
در آتشخانه ایران و توران | خبر پرسند زان شمع شبستان
تفحص کرده باید در تری راج | که آنجا زن نهد بر سر چو خور تاج
بهر ویرانه اش جویند چون گنج | نیندیشند چون زن سیرت از رنج
بظلمت رفته باید گر توانی | که باشد جای آب زندگانی
اجازت داد زان پس سیت بل را | که با جمعی بکوجوید جبل را
کز اینجا با سپاه خویش حالی | قدم زن جانب کوه شمالی
صبا شو در سراغ آن سمن بر | گذر کن پس بباغ کوه مندر

که دارد ارتفاع شصت فرسنگ | بر و افتد نخست از آسمان گنگ
سه قله دارد آن کوه فلک سر | ز سیم تاب داز فیروزه و زر
وران بومی که مه بیتابد و بس | نداند چشمهٔ خورشید را کس
دگر آبیست سیلو نام آنجا | از و خود را نگهدار آشکارا
رسد بر هر که آن آب سیه رنگ | بیکدم همچو آب وی شود سنگ
همه تنها نهاسی چنین بجویند | بصحرا با غزال مشک پویند
ز تدبیر جنوبی چون سخن راند | وزیر خاص خود هنوت را خواند
فزون دادش سپاهی از عدد بیش | شه خرس و برادر زادهٔ خویش
ستوده گفت کای فرزانه ستور | بهفت اقلیم تدبیر تو مشهور
چو استعداد مردان جمله درست | درین کارم تماشای چشم برست
بکن کاری که ماند ننگ و نام | که پر شرمندهٔ احسان رام
نیاید این سفر برتر زیک ماه | که دارم گوش بر در چشم بر راه
چنین تدبیرهای دلنشین آمیز | شنید و شاد شد رام غم انگیز
دلش گفتا که این کار است نزدیک | امید صبح ما زین شام تاریک
بسا داد آفرین بر شاه میمون | بیاد دوست افشاند از مژه خون
کشید آنگاه خاتم را ز انگشت | هنوز را داد کین را وار در مشت
بهر جائی که یابی آن پری را | نشان جم نما انگشتری را

ز پیغام مهان نیز بس گهر سفت | خدا داند دگر با او چها گفت
نگین داد و دگر در زاری افتاد | نشان جست و جوی مه جبین داد
ز هر خاکی که آید بوی خونی | ز هر بادی که گرد خیزد جنونی
ز هر گل کو گریبان چاک دارد | ز هر دل کو سری بر خاک دارد
ز هر مرغی که در دامی اسیر است | ز هر ماهی که دور از آبگیر است
ز هر لب کو بخون خوردن خموش است | ز هر گوشه که سرگرم از خموش است
ز رخساری که از خون غازه دارد | ز افگاری که زخمی تازه دارد
ز هر مستی که معصوم از شراب است | ز هر صیدی که بی آتش کباب است
ز هر دل سوخته وز هر دم سرد | ز هر چشم تر و ز هر رخ زرد
ز هر خونی که گرم و تازه جوش است | ز هر اشکی که هم دوش خروش است
ز هر رنگ شکسته چون دل من | ز هر پامال حسرت چون گل من
ز هر کس کو چو من گم کرده خود را | ز هر تن کو بغم پرورده خود را
نشان آن پری رخساره جویند | بچشم نه بپای خویش پویند
شتابیدند میمونان بهر سو | بجا را اطراف عالم داشته رو
بکار ماه بر میعاد یک ماه | بجست و جو نهاده پای در راه
هلاک انتظار آن دردپرور | که باشد انتظار از مرگ بدتر
بیک ماه از سه سوزان یار جانی | جواب آمد به عاشق لن ترانی

برآورد از غم دل نالهٔ زار ‏ ‏ بمردن دل نهاد آن دیر بیمار
دران محنت که حسرت میشد افزون ‏ ‏ برامید هنونت نیز سیت دلخون

روان شدن هنونت با جمع میمونان و رفتن در غار و یافتن سوم پرتها را

کهن تاریخ دان عشق نامه ‏ ‏ چنین جنباند خونی نوک خامه
که چون بهر دلاسای دلارام ‏ ‏ گرفت انگشتری هنونت از رام
هزاران کس ز میمونان چیده ‏ ‏ برای همرهی خود برگزیده
دگر جامون و انگد نیز چون باد ‏ ‏ روان گشتند با او بهر امداد
نخستین چون پری جست و جو کرد ‏ ‏ سوی دربند کوهی بنده رو کرد
بسی جستند لیک از جستن کوه ‏ ‏ نشد پید از مقصد غیر اندوه
به پیش آمد بیابان دگر باز ‏ ‏ که پایانش ندیده وهم یکتاز
سراسر چون دل عاشق خرابی ‏ ‏ چو چشم بخیلان نادیده آبی
بجز خورشید گردون دید در خواب ‏ ‏ ندید آنجا نشان سبزه و آب
ز سایه دور همچون سایه از نور ‏ ‏ بجز وحشت درانجا کس نه معمور
هوایش دشمن جان رستنی را ‏ ‏ زمین خورده قسم آبستنی را
نه وحشی دیو لانه بود جا را ‏ ‏ که صد غول بیابان زدی راه
گرسنه تشنه جستندی شتابان ‏ ‏ بجز گردی ندیدند از بیابان
بصد سختی ز دشت محنت آن روز ‏ ‏ برون بردند جان در سه شبانروز

همی جستند کوه و دشت و صحرا ‏ ‏ بپیمودند راه شیب و بالا
بسی گشتند تا در آخر کار ‏ ‏ بغارستان درافتادند چون مار
دران غاران قضارا بود غاری ‏ ‏ مهیب و سهمگین چون تیره ماری
سیه تر از درون زرد گوشان ‏ ‏ چو زندان خانهٔ بیدادکوشان
چو قعر غار تنگ و تیره منزل ‏ ‏ چو چشم حاسد و دلهای مدخل
درو راهی چو رمز عشق باریک ‏ ‏ چو گور ظالمان پر تنگ و تاریک
شدند آن رستمان چاه بیژن ‏ ‏ بسان نقب زن در نقب کان کن
گرفته دست یکدیگر دران راه ‏ ‏ چو میمونان بوقت آب در چاه
دران ظلمت کده رفتند پر دور ‏ ‏ ندیده چشم شان تا هفته نور
عیان شد زان سیاهی بس سفیدی ‏ ‏ چو صبح بعد شام ناامیدی
دران غار سیه دیدند ماهی ‏ ‏ مثال یوسفی در قعر چاهی
پری زادی چو در شب شبچراغی ‏ ‏ نشسته درمیان شاه باغی
درون باغ زرین قصر و بامش ‏ ‏ پری را سوم پرتها بود نامش
سوی شان کرد رو آن حورزاده ‏ ‏ که اینجا تان گذر چون اوفتاده
چو میمونان سخن زان بت شنفتند ‏ ‏ جواب آنچه بشنفتند گفتند
بدو گفتند کاین جنت سرا چیست ‏ ‏ تو خود گو کیستی وین گلشن از کیست
صنم گفتا که من یزدان پرستم ‏ ‏ به گوهر دختر من دیو هستم

پریزادم ندانم شیوهٔ دیو که جز طاعت نبوده کار من دیو
هزاران سال طاعت کرده در خواست چنین جائی که نتوان گردنش راست
دعای او اجابت یافت آسان درین عالم بهشتش داد یزدان
چو این گلگشت جا خلوت سرایست کسی آگاه نه کین جا چه جایست
صبا را نیز بار آمدن نیست دگر آید ره بیرون شدن نیست
درینجا نیست مهر و ماه را راه که دارد از رخم هم مهر و هم ماه
ز شمع عارضم اینجاست روشن یقین است این سخن دیگر مبر ظن
مرا زین حسن بر خورشید نازست که گاه سجده بر خاک نیاز است
سخن گفت و در حیرت کشوده بیک حیرت و صد حیرت فزوده
درباغ خویش شهد و میوه و آب نمود آنماه و قف جمع احباب
چو مهمانان ز خوردن سیر گشتند ز عجز روبهی چون شیر گشتند
بگفتا چشم بندید آن سر نو که بنمایم کنون راه بدر رو
چو دیده بسته یکدم آرمیدند بدم خود در افراز کوه دیدند
چو مشرف بود کوه شان بدریا نشد ممکن سفرها پیش ازینجا
بدل کردند گر ما باز گردیم نکرده کار یار خود نمردیم
که رام جان بلب چشمست در راه چو با بی‌حاصلی رفتیم ناگاه
بنومیدی دهد جان رام در غم ز مرگ او بمیرد مادرش هم

درینصورت یقین بد کرده باشیم هلاک رام ما خود کرده باشیم
به تدبیر حیات آن یگانه بباید کرد ترک آب و دانه
اجل چون وام جان از ما ستاند برین امید شاید زنده ماند
قسم خوردند کان کو اهل نام است بجز غم خوردنی بر وی حرام است
چو انگد بود زایشان ناز پرور نخستین ضعف دل بر وی اثر کرد
ازان ضعف دل انگد گشت بیهوش غم خود همگنان زان زد فراموش
نشسته زار میمونان سرزار پی تیمار بر بالین بیمار

ملاقات با سنپات کرگس و همراه دادن پسر خود را بسپارش رام

قضا را کرگسی بود اندران کوه قوی هیکل بسان ابر انبوه
میان کرگسان سنپات نامش درافتادند میمونان بدامش
بشادی بهر صید شان شده پیش که دیده چند روزی روزی خویش
دل شان از نهیب جنگ سنپات ز خود رفته چو رنجوران هیهات
همون گفتا جٹائو خوش کسی بود بظاهر گرچه او هم کرگسی بود
چگونه بهر کار رام جان داد مثالش چون باین کرگس توان داد
که این چون آن نه ننگ و نام خواهد هلاک قاصدان رام خواهد
خبر چون از جٹائو یافت سنپات بمرگ او تاسف خورد هیهات
بگفت ای وحش آخر از کجائی که آید از تو بوی آشنائی

بگو حال جٹائو با من از سر
که چون جان او دور از من برادر

همون آن سرگذشت غیرت آموز
منقح گفت یکایک تا بآن روز

نزاری گفت گرگس کای وفاجو
برادر بود با من خود جٹائو

من و او از هوا روزے بپرواز
بقصد آسمان کردیم پرواز

نوردیدیم تا ما بے هوا را
خجل کردیم نسرین سما را

ازین ترک ادب خورشید والا
برافشاند آتش غیرت ز بالا

جٹائو ضعف کرد از گرمے مهر
بحال او مرا آمد بدل مهر

گرفتم زیر پر بهر امانش
ز بال خویش دادم سائبانش

سلامت ماند او از گرمے خور
مرا از تابش او سوخت شهپر

شدم پروانه شمع آسمان را
بسنجیدم به بال و پر زبان را

بیفتادم درینجا بے پر و بال
شد از عمرم هزار و چار صد سال

درین مدت ز حال آن برادر
نشد معلوم این مهجور غم خور

کنون بشنیدم از تو این خبر را
که از غم پاره میسازم جگر را

دگر گفتا مرا بینائیے هست
که صد فرسنگ بینم چون کف دست

همے بینم کنون سیتا به لنکاست
بباغ دیوکان آن سوے دریاست

چو عذر بے پری گفتم بیاران
نیارم همرهے با غمگساران

سپارس نام فرزندی مرا است
که در مرغانست چون عنقا زبردست

دهم همراه بهر کینه کوشے
کند در کار یاران جانفروشے

سپارس را چو زین معنی خبر شد
همان دم بهر خدمت جلوه گر شد

سپارس را سپارش کرد بسیار
ز یاران رخصتی گشت آن وفادار

ازین مژده دلیران قوی دست
بشادی رقصها کردند چون مست

همون گفتا چه شاید شاد گشتن
ز دریا چون توان آسان گذشتن

جوابش داد انگد کای هوا خواه
چو امروز آخر آمد گشت بیگاه

همان بهتر کز اندیشه بر آییم
ز خورد و خواب آسایش نماییم

بنعم شب سر فرو بازیم در جیب
که تا فردا چه ظاهر گردد از غیب

چه خوش گفتند پیران جگر سوز
غم فردا نشاید خوردن امروز

جمع آمدن میمونان که از دریا چه طور بگذرند

چو مهر از قعر این دریای اندوه
علم زد بر فراز کوهه کوه

بکوه آن جمله میمونان دلتنگ
بهم جمع آمده بر تخته سنگ

کزینجا مقصد ما شهر لنکاست
صد و پنجاه فرسنگ عرض دریاست

گذشتن نیست از وی سرسری کار
چو مردان زور خود سازید اظهار

یکے گفتا که روز مردی و جنگ
توانم جستن ازجا بیست فرسنگ

یکے سی کرد دعوی دیگرے چهل
فزون میگشت ره منزل بمنزل

بزعم یکدگر شد بیش تعداد
کشیده کار تا هفتاد و هشتاد

بدعوی خویش راهر فرد بستود | صفات خود کنان آن چون شب بود
پس انگه گفت انگد من بطفلی | نمودمی جستم از سفلی به علوی
پدر لیکن بمن بگفت ای پور | به برجستن نشاید گشت مغرور
که از ورزش نزاید کار و بارش | چو ورزش رفت نبود اعتبارش
جوابش داد جاموون چو تو شاهی | ولی عهد خدیوی کجکلاهی
به لشکر بایدت شد کار فرمای | بکار سهل خود چون می نهی پای
بدین پیری مرا هم هست یارا | که آسان بگذرم از روی دریا
ولی مشکل که چون آنجا فتد تاب | ز فرتوتی خود گردم سبک سنگ
بگویم حرفی از زور جوانی | نزیبد گرچه اندر ناتوانی
که خندد همچو طفلان پیر تدبیر | چو از زور جوانی دم زند پیر
که من با راجه بل هم نجه بودم | ز پیل و اژدها کم رنجه بودم
شنیدستی که بر شکل برهمن | فریبی راجه بل چون داد باون
زمین را با شش و سه گام پیمود | دران ساعت مرا ذوق سفر بود
دران فرصت که باون ساخت آن کار | بگشتم گرد عالم بست و یک بار
ز جا جستم چو شیری کینه توزی | بذوق سیر کوه قاف روزی
چو آنجا مسکن روحانیان بود | هزاران دیو بر وی پاسبان بود
ازان دیوان بجنگم نره دیوی | نه دیوی کو به عفریتان خدیوی

زده بر زانوم کوه گران سنگ | که چون کیوان کهن گشتم ازان لنگ
درین پیری جوان شد زخم سنگم | نه عذر لنگ می آرم که لنگم
چه مشکل ورنه بر جستن ز دریا | بناخن کندمی با کوه لنکا
حدیث خویش چون آورد پایان | سخن را کرد رو سوی هنومان
که کلی اعتماد شاه میمون | بود بر هر که عاقل چون بود چون
تو خود انصاف ده ای ادّه باد | که رام انگشتری خود کرا داد
توئی هدهد به بلقیس از سلیمان | سوی ملک سبا باید شد از جان
توانی یک جهان عفریت را کشت | که داری خاتم جمشید در مشت
ندانی اصل و نسل پاکت از چیست | به نیروی تو در گیتی کنون کیست
تو پور کیسری هستی بظاهر | ولیکن زین حقیقت باش ماهر

در صفت پیدایش هنونت

شنو احوال خود ز آغاز و انجام | پریزادی که بودش انجنی نام
چو حسن رویان بدان صورت که دانی | بخود هر هفت کرد اندر جوانی
فگنده کسوت گلنار در بر | چو گل کرده لباس خود معطر
صبا دید و دوید از بی تکلف | چو بگران چمن کردش تصرف
صبا را گفت حور پاک دامان | که بر مستور دست انداخت نتوان
جوابش داد باد و گفت کای حور | نکو دانم که هستی پاک و مستور

ولیکن من بغایت پاک جانم / ندارم جسم و آلایش ندانم
گر آلایش بجانم حق نهادے / بجیب مریم کے باه دادے
چه غم برداشتم گرد امنت را / چو غنچه بشگفاندم گاشنت را
کزان نبود قصور عصمت حور / ولیک از من ترا خواهد شدن پور
برو آسوده شو بر بستر خویش / عمر وسانه کنار شوهر خویش
که خواهی زادن آخر پاک فرزند / که خواهی بودنش با باد پیوند
چنان شیرے شود آن شرزه پیکر / که مثل او نزاید تا بمحشر
ز فیض باد گشته غنچه اش سیر / غزال مشک شد آبستن شیر
در آمد در رحم میدان کین را / هزبر آسمان ماه زمین را
بود خورشید را جا در دل شیر / عجب خورشید کو شد حامل شیر
ز آب کیسرے و نفحهٔ باد / مه خورشید رو برج اسد زاد
حکایت مختصر کز وے تو زادی / شناسا شو که خود فرزند بادی
زبردست ست از هر آشیجان / ازان برداشته تخت سلیمان
سیاست او کند ابر دمان را / هم او خواهد شکستن آسمان را
از و بر قوم عاد کوه بنیاد / شنیدستی چه روز تیره افتاد
خرد پور خلف او در اشمارو / که در کار از پدر با بیش دارو
چو تو فرزند بادی سازگاری / که ماند تا قیامت یادگارے

بشیرے از هوا خنگست بو دنگ / تو نر سنگے چه باشد در هوا جنگ
بجسم خویش وز این نکته کن یاد / که بر دریا کند فرمانده باد
نهنگلے گوهر خود پاک بشناس / ز دریا بر گذر از موج مهراس
بدریا برسان دامن کشان رو / ز جا در جنب و همچون آسمان رو
چو همت قطره دانے آب دریا / بروز بیروز بر کن شهر لنکا
مکن سستی که وقت ننگ و نامست / کشاد تیر تو از شست رامست
هنومان راز طفلے بود عادت / نمیدانست نروز خود زیادت
همین کورا کسے دیگر ستودی / ببالیدے و خود را آزمودی
چو از جامون حدیث خویش بشنید / ببالید و چو شیر نر بغرید

رخصت شدن هنومنت از انگد که از دریا بجهد

پئے رخصت بپائے انگد افتاد / که از دریا بجواهم جست چون باد
تفاول را بران نیکو شمائل / ز گل بستند میمونان حمائل
بوحش و طیر شد معلوم کامروز / ز دریا میجهد هنومنت فیروز
صف روحانیان با روے زیبا / ستاده در هوا بهر تماشا
بحیرت آسمان نظاره میکرد / نثار همتش سیاره میکرد
نخست آن شرزه از کوهی که بر جست / ز بارش در زمین آن کوه نشست
فرو شد در زمین کوه گران تن / بسان بیل زیر پاے بادن

قیامت گر نیامد بهر دیوان — چرا شد پیش خیف آن کوه پران
هنون از پس سپارس گرگس از پیش — شتابیدند و بگذشتند از خویش
بظاهر گرچه بی پر بود شهباز — ببال همت خود کرد پرواز
ز بند بی پری دل ساخت آزاد — سراپا گشت پر چون طائر باد
سپهر از جست و خیزش ماند حیران — که باشد از عجائب شیر پران
بیک جستن ز دریا بر گذشته — جهانی چون خیال اندر نوشته
یکی کفتار جادو دیو پرفن — موکل بود بر دریا ز راون
بدریا دیده بر معبر نهاده — دهانی چون در دوزخ کشاده
برو از هر کسی سایه فتادی — به تیر سحر کز شستش کشادی
بگام خویش رفتی در دهانش — فرو بردی چو لقمه در زبانش
هنون چون دید کان جادو زن دون — کشادستی دهان چون اوج گردون
بتدبیرش ز اندیشه خرد تر شد — بهمراه نفس در حلق در شد
جگر بشگافته آن بد درون را — کشاده از دل او موج خون را
چو تیغ تیز پس سر برکشیده — بر آمد از شکم پهلو دریده
چو دل پرداخت از جاسوس دریا — در آمد در سواد شهر لنکا

نشد روزانه اندر شهر دشمن
توقف کرد سیر باغ و گلشن

روان

روان شدن هنونت برای خبر گرفتن سیتا

چو ابروی هلال از وسمه گون طاق — اشارت باز شد با چشم عشاق
بر سم شب روان آن آفت دهر — بجاسوسی آنمه رفت در شهر
سوی دربند قلعه شد نخستین (دزدان ۱۲) — نه قلعه آسمانی دید زرین
ز اسباب تحصن یافت یکسر — پر از آتش بسان منقل زر
بکنگرهای زرین شعله چون نار — نمودی بوالعجب شکل گل نار
فراوان توپ هر سو جان ربائی — دهان بکشاده روئین اژدهائی
ز عفریتان هزار اندر هزاران — بهر دربند و هر برجش نگهبان
ز بازارش حسد ها برده گلزار — متاع رنگ و بو را روز بازار
بهر خانه بهر منزل بهر بام — زده گلبانگ شادی باده و جام
ز بس وافر بهر کو مشک و کافور — صبا عنبر فروشی خواست با حور
بجاسوسی شد آن میمون پردل — شناسا کو بکو منزل بمنزل
بهر روزن چو خورشید اندرون رفت — تماشا دیده و زانجا برون رفت
بدینسان سوی قصر خاص راون — روان شد آن هژبر آسمان کن
بهشتی بود قصر آسمان سای — ستونهایش بساق عرش همپای
بجای خشت سیم و زر بدیوار — مه و خورشید کرده بند معمار
همه کهگل ز مشک و زعفرانش — کتابه لاجوردی آسمانش

بشکل گل مرصع مناره‌ای دید   ز انواع جواهر می درخشید
به پرواز آمدی افسون بدنسان   که از باد سحر تخت سلیمان
بشب مغرور شمع از شبچراغش   هوس پروانه گشتی بر چراغش
بر او آسوده راون بی غم و رنج   چو مار سهمگین بر گوهرین گنج
به یکسو ساقیان ماه پیکر   ایاغ مهر سان لب ریز کوثر
به یکسو حوریان نغمه پرداز   بگل روئی لب شان بلبل آواز
دل از نغمه ز باده عقل و جان مست   دماغ از گل نگاه از حسن شان مست
بغیر از حسن و نغمه دوش بر دوش   نیامد در خیال دیده و گوش
بتان ساقی هم از حسن و هم از می   بیاد خود زده جام پیاپی
بسا ناهید منظر ساخته عود   بسا خورشید پیکر سوخته عود
بر آتش عود و مشک تر نهاده   خراج هند و چین بر باد داده
دماغش تا بجدی شد معطر   که شد عطار جانها تا بمحشر
بشادی دید راون را چنین گشت   بران ابلیس نفرین کرد و بگذشت
بقصر دیگرش ره کرد گستاخ   همی جست آن پری را کاخ در کاخ
زنش مندودری را یافت آنجا   چو کم بود آشنا با روی سیتا
دلش در شک فتاد از موج خوبی   ندیده سرو را پنداشت طوبی
بگفتا هست ما ناهید نرم و عود   توان دانست لیک از عنبرین بو

ز حسنش یادگار عشق جویم   اگر یابم به پیامم در د گویم
نیابم گر بداغ عشق خورسند   زنم کالای بد بر ریش خاوند
فگنده چون ز نزدیکی نظر را   ز غم بی چاشنی دید آن شکر را
گلش را سرخ و خندان یافت نه زرد   سراپا داغ شد آن آتش سرد
خجل از خود شد و از چشم تر گشت   بنومیدی از انجا نیز برگشت
سراغ لاله اش چون بود در باغ   در آمد در چمن با مرهم داغ

دیدن هنومنت سیتا را و آمدن راون بدیدن سیتا و جاسوسی گرفتن

هلال آسا صنم را دید از دور   ضعیف و ناتوان چون چشم مخمور
گواهی داد از یک دیدنش دل   که این حق است و آن خود بود باطل
بسا زن دیو گفتار و فسونگر   بگرد ماه حلقه بسته یکسر
بزیر گل درختی کان پری زاد   نشاند از قامت خود سرو آزاد
نهان آمد بشاخش در خزیده   چنانکه سایه اش هم کس ندیده
پیام مهر تا گوید بآن ماه   چنان کز دو سه نگردد عقرب آگاه
نفس را اندیشه اندر کام دزدید   نشسته انتظار وقت می دید
بدینسان نیم شب بگذشت آنجا   که ناگه خاست از هر سوی غوغا
خبر شد عام از نزدیک و از دور   که آمد دیو بهر دیدن حور
هنومن گفت اکنون وقت تماشاست   که راون آمد و مشتاق سیتاست

شود پیدا هر آنچه اندر نهان است / ببینیم تا چه صحبت در میان است
نهان تر گشت در طرف گلستان / که بیند آشکارا راز نهان
ز بیتابی عشق آن پری زاد / دران شب در درونش آتش افتاد
جهید از بیقراری دیو منحوس / هوا تنگ آمد از بس شمع و فانوس
درآمد دیو با اقبال جمشید / که در خاتم کشد یاقوت خورشید
بهار دولت و عهد جوانی / می اقبال و نقل کامرانی
نوازن زهره و خورشید ساقی / شراب هند و آهنگ عراقی
پیاپی خورد جام صاف بیغش / ز نجبت دولت و اقبال سرخوش
برونش از می درونش از عشق سرگرم / نمانده زین دو مستی بوی آزرم
درآمد عقربی خورشید جویان / بگردش حلقه بسته ماهرویان
کند بر ماه هاله حلقه گه گاه / بعقرب حلقه چون شد یکجهان ماه
نگنجیده چو مار از ذوق در پوست / سوی حور آمد آن دیو ستم دوست
پری چون حور تب را دید لرزید / ز جان نومید چون بیلی که تب دید
نقاب از موی کرد آن نازنین حور / چو مشکین پرده گرد شمع کافور
نقاب حور پر مد شب بر افکند / بظلمت آب حیوان داشت در بند
تعشق را بسرو ماه رخسار / نشسته اهرمن کفتار گفتار
فریبد تا بافسون زهره را دل / بدم شرمنده کرده سحر بابل

که دل دادم بعشقت ای پریروی / شدم بیچاره از غم چاره ام جوی
علاج درد بیدرمان من باش / بلطفی آرزوی جان من باش
ترا چندین چه در دل مهر رام است / ببین کآخر چو من شاهی غلام است
ز سیمای سخن سیتا برآشفت / عتابش کرد و بیطاقت شد و گفت
پری با دیو چون همراز گردد / هما با بوم چون دمساز گردد
باتش با مزاج جانفشانی / نسازد طبع آب زندگانی
وگر صد دست باز د مکر و تلبیس / نگردد حور رضوان جفت ابلیس
چه یارا اهرمن را در شبستان / که بلقیس است بانوی سلیمان
ز دزد آن به که شب یکسو نشیند / وگرنه خنجر هلاک خود ببیند
ز نور آن به که سایه درگریزد / وگرنه خون خود هم خویش ریزد
چه نسبت زهر را با طعم شکر / نزیبد لعل خود بر گردن خر
گرفته یافت کیوان مشتری را / که در نگرفت افسونش پری را
به پرکاری دگر شد نکته پرداز / نمود از چاپلوسی منت آغاز
که ای حور سهی قد گل اندام / بخود چون تلخ کردی خواب و آرام
ز دولت بهره گیر اندر جوانی / وبال خود مشو در زندگانی
مرا بشناس نیکو راونم من / بمنت آشنا رو نیست راون
ترا از جان گرفتم دلبر خویش / نهم بر پای تو هر ده سر خویش

ز مژگان تو تیر رام خوردم   به تیغ غمزه بسمل کن که مردم
حلالم کن که صیادان پرکار   شکار خویش کم سازند مردار
چو من صد جان فدا سازم بجوی   چرا بندی بیاد من ره بوی
نزیبد از تو دیگر بی نیازی   ازین منت چرا برخود نه نازی
کنم صد سر فدای پای سیتا   چه یکتا سر چه ده تا سر چه سی تا
دگر بارش پری در داد آواز   که لعنت وقف باد ابر دغل باز
دم شیری مزن ای کمتر از گور   فریبم داده آوردی نه بازور
چه جای رام اگر میبود چهمن   شدی اظهار مردیهای او دن
بچین برخاست از جا دیو جانکاه   که مهلت دادم ای مه تا شش ماه
که گر بر کام من گردی هی بخت   فدا سازم بپایت افسر و تخت
وگر سر در نیاری زیر فرمان   ز من بینی سیاست جای احسان
بفرمایم ذنب فعلان کفتار   کنند از قرص ماهت دفع ناهار
بکفتاران اجازت داد بر بیم   روان شد تیره از پیش بت سیم
صنم را آن سیه کاران ارقم   زبان نیش ملامت کرده هر دم
بیازردند همچون مار گزره   بشکل اژدهای شیر شرزه
پری از نیمهٔ شب تا سحرگاه   ملول از جور کفتاران جانکاه
چنان شب نیز آخر آمد اورا   غم گیتی نیز زد گفت و گورا

دمادم خوردی آن سرجوش خون را   تماشا دیده و دل خون شد هنون را

دادن هنونت انگشتری رام را بسیتا و فرستادن سیتا لعل خود برای تسلی خاطر رام

چو روشن گشت شب را جان تاریک   بدیده شد فروغ صبح نزدیک
شدند آن تلخ گویان در شکر خواب   به تنها ماند سوزان شمع شب تاب
هنون چون آشنا با ماه کم بود   بدانائی خرد را کار فرمود
همه افسانهٔ رام جگر سوز   بخود گفته ز حسرت تابان روز
صنم چون سرگذشت در دشنید   برآورده سر و روی هنون دید
شه روحانیان یک هفته زان بیش   تسلی را بآن جور غم اندیش
نهانی کرده بود از حالش آگاه   که ما را قاصد رام است در راه
که چون بیند بدان سان با شکیبش   بدان صورت دهد دیگر فریبش
ازان شادی بخود چون می نگنجید   نهان لیکن ز مکر دیو ترسید
بحال باز پرسش کرد تا خیر   زند بر دوغ دم کو سوزد از شیر
بحیرانی بخود در ماند خورشید   چو ایمان درمیان بیم و امید
هجوم شوق چون گشتش زیادت   ز دل بر صدق او جسته شهادت
ز عشق و دل گواهی یافت بر صدق   چو خود در عشق راسخ یافت در صدق
پرند از ماه بند از لعل بکشاد   شمرده گوش دل بر گوش بنهاد
که ای آنکس که بردی ام را نام   دلم را تازه گرداندی به پیغام

هنوزم گرچه نیکو نیست روشن
که تا فرقت کنم از دوست دشمن
نقاب از رخ حجاب از دل گشودم
بنام رام دیدارت نمودم
طفیل دوست کردم جانفشانی
دگر خود دشمنی راون تو دانی
هنون دریافت مهر آن بت سیم
ز بالای درختش کرد تعظیم
فرود آمد برای پای بوسش
نزد و اندیشهٔ راون فسوسش
نقاب افگند مه را باز پوشید
ز چشمش روز گوشش راز پوشید
بگفتا باد لعنت بر تو ای دیو
که نشناسی دگر کاری بجز ریو
هنون انصاف داده بر دعایش
ولی ترسید نهان از دعایش
بسان هدهد از پیغام زد دم
نشان جم پری را داد خاتم
نگین دیده پری پرسید گریان
ازان هدهد نشانهای سلیمان
ز رنج راه برجستن ز دریا
فراوان آفرینها داد سیتا
که گر صد جان و دل سازم فدایت
برون نایم ز شکر عذر پایت
مبادا چشم من محروم زان خار
که پایت دیده زد در راه آزار
گشادا نگه چو غنچه درج مرجان
جمال از پرده راز از پردهٔ جان
بحالی دیده مه راز از میمون
که گر گویم کنون دلها شود خون
دل رشک کتان ماه دیده
بگلبرگش هزار آفت رسیده
مهش همچون گل پژمرده بی رنگ
ز غم آیینهٔ خورشید در زنگ

نشسته حلقه ماتم با دل ریش
هلال عید اندر ماتم خویش
فتاده یوسف اندر چنگ گرگان
سرشکش خنده زن بر موج طوفان
ز موج گریه با حسنش قرین بود
که دریا ماه را زیر نگین بود
به بحر غم فتاده گوهر عشق
چو خور سر تا قدم غرق زر عشق
دمادم بر خیال روی جانان
ز چهره زر ز دیده گوهر افشان
سر انگشتش بدندان گشته زرین
بناخن کنده از مه خال مشکین
نشانده داغ حسرت نایب خال
فغانش یادگار بانگ خلخال
عیار غم زر رخسارهٔ او
الم در عسرت از نظارهٔ او
بانواع کسوف آماده خورشید
باقسام وبال آواره ناهید
بت آواره را میمون دانا
چو دلسوزان بسی داده دلاسا
مکن دلتنگ اندر شام تاریک
که شب را صبح اقبالست نزدیک
که رام و لچهمن و سگریو میمون
سپاهی جمع کردند از حد افزون
کمر بستند بهر فتح لنکا
خلاصت می کنند امروز فردا
چو اخبار تو ای ماه اندرین بوم
نبوده تا کنون بر رام معلوم
ازان در آمدنها گشت تقصیر
مهیا بود ورنه جمله تدبیر
کنون از من چو یابد این خبر رام
بدم لنکا کند زیر و زبر رام
پریرو شد بگفتار هنون شاد
چو خندد غنچهٔ گل از دم باد

صنم سیتا چو نام رام بشنفت گل پژمرده دیگر بار بشگفت
فسرده چون چراغ نیم روشن رسیدش ناگهان از غیب روغن
دلش گشت از سخنهای هنون شاد نگین دوست دید و غم شد از یاد
بران شد تا ز خود هم یادگاری فرستد بهر آن دلسوز یاری
نزد خور فرستاد آن سیه روز ز کاکل بند خود لعل شب افروز
ز دود عنبرین اخگر برآورد ز شام تیره جان اختر برآورد
نداد آن ماهرو فرزند خورشید سرشک خون چکید از چشم نومید
به تریاک تسلی بهر دلدار بافسون برکشید آن مهره از مار
هنونرا پس زبانی داد پیغام زمین بوسیده باید گفت با رام
بده یادش از آن روزیکه در باغ که پور اندر شد بصورت زاغ
ز آزارش بتو کردم شکایت تو چشمش دوختی با صد کفایت
کنون ای مهر تابان غیرتت کو چه شد مهر تو و آن غیرتت کو
پری را دیو چون دارد بزندان تو خود گو این چه جبر است از سلیمان
غلط گفتم چو در آتش فتد خس ز طالع بایدش نالید نه از کس

رخصت شدن هنونت از سیتا

هنون رخصت شد و کرد زمین بوس صنم را گفت کای خورشید ناموس
بپای همت از جا خیز و بخرام که بنشانم در آغوشش دلارام

بعزم وصل بر پشتم بنه پا بدین کشتی گذر آسان ز دریا
پری گفتا چو جانم رفته باید ولیکن چند چیزم مانع آید
یکی از من چو راون گردد آگاه سپاهش یک جهان بندد بسر راه
تو تنها یا مرا گردی نگهبان و یا خود را زنی بر قلب خصمان
دویم جستن ز دریا جای بیم است تنت خرد است و دریا بس عظیم است
ز غرق خود ندارم آنقدر غم که مرگم سهل باشد زندگی هم
از آن ترسم چو گشتم غرق در آب در آتش غرق گردد رام بیتاب
سیویم گفتا منم همخوابهٔ رام گر او زنده است هم ناموس و هم نام
همین بس نیست عیب روی سیتا که دزدیده برد راون به لنکا
برو مفزای عیب جاودانه که میمونی برد بازش بخانه
درین غم انتظار رام بینم فراوان محنت ایام بینم
اگرم بخت موافق یار باشد نصیبم دولت دلدار باشد
بیاید رام راون را کشد زود من از طالع شوم آنروز خوشنود
هنون گفتا دو تقریر نخستین نباشد نزد من معقول چندین
که هستم آن جوان شیر صف آرای که لنکا را توانم کندن از جای
غم دریا و بیم دشمنم نیست ز عکس برتر شمار راونم نیست
چو تقریر سیوم از تو شنفتم ترا بگذاشتم بر جای رفتم

دم رخصت دعائش را بیفزاد … به گردون دست بالا کرده استاد
که تا ماند ز عشق ما فسانه … خدایا باد نامش در زمانه

رخصت شدن هنونت از سیتا و جنگ کردن با دیوان

هنون چون رفت گام چند از پیش … نکو اندیشه کرد آن همت اندیش
دران روز که بهر جنگ راون … بزرین قلعه آیند رام و لچهمن
بود آندم هزاران در هزاران … به از من کینه جوی نامداران
نمایان کی توانم کرد کاری … که از وی عقل در گیرد شماری
اگر کاری کنم وقت شب امروز … شوم در خرمن خصم آتش افروز
برین نیت ز ره برگشت آزاد … بباغ راون آمد تند چون باد
درختانش ز بن برکند یکیک … ریاحین ساخت از روی چمن حک
بنوعی باغ را ویرانه کرده … که بلبل بوم را همخانه کرده
دگر قصری که زیب باغ ازو بود … بیک دم زیر پای خود فرسود
همه دیوان که پاسش مینمودند … نگهبانان باغ و قصر بودند
چو دانستند کو افگند زلزال … بجنگ او شتابیدند فی الحال
هنون نالید چون ابر غریوان … اجل شد بر هلاک نره دیوان
ستون قصر کرده چوبدستی … براند آن جمله را از ملک هستی
چو غوغا عام شد در کوی و برزن … خبر بردند جاسوسان براون

چه بر مسند نشسته در نشاط است … نه خسپک را در آمد در بساط است
خبر بشنید راون گشت در جوش … ز دیگ کین دل بر داشت سرپوش
سپهداران لشکر را طلب کرد … وزیران را از ان غفلت خبر کرد
سپاهی بهر جنگ او فرستاد … که تعداد هزارش بود هفتاد
یکی فرزند از هر پنج دستور … بسرداری لشکر داشت منظور
بدیگر فوج بر کرده سپهدار … ز اولاد امیران چار سردار
روان شد لشکری چون موج دریا … رسیده گرد اسپان بر ثریا
علم افشرده پا از بهر ناموس … فغان برداشت بر نوحه لب کوس
دم اندر نای زرین در دمیدند … یلان آهنین جان صف کشیدند
یکی دریای آتش لشکرش نام … نهنگانش دمادم دوزخ آشام
بناخن هر یکی برق آزمائی … بدندان هر یکی الماس خائی
همه شرزه شکار و اژدها تن … همه پیل افگن و پولاد جوشن
هنون چون دید دیوان صف کشیدند … بسر وقت اجل خصمان رسیدند
بدیوان جمله زد شیر فلک دست … چو سیل تند کاید جانب پست
ز جنگ جنگ و دندان داشته تنگ … بشیری آنچنان کرده بدم جنگ
دمش گوئی غریوان اژدها بود … که در دم عالمی را ساخت نابود
بیکدم گردش آن مرگ مجسم … بساط یک جهان انداخت برهم

ز دَم گردش که دور آسمان بود | که چندین خانمانها را بفرسود
خبر چون یافت راون تنگدل شد | ز شرح دست برد او خجل شد

جنگ کردن پسر راون با هنونت و کشته شدن او از دست هنونت

اجازت داد پور خود را | که رو بنمای دست برد خود را
نود لک نره دیوان همرهش داد | که بر بندند ره بر زاده باد
خروشان حلقه حلقه صف شکن پیل | بکوه آموخته جوشان چو نیل
به پشت پیل چتر لعل و بیرق | کله سایان بفرق چرخ ازرق
چو شیران نعره زن طبل جنگی | درخشان تیغ خندان تر ز زنگی
چو میمون دید فوج بیکران را | ز جا بر کند در کوه گران را
بزیر کوه لشکر جمله شد نخش | به تنها ماند پور راون درخش
بجنگ پور راون شد دلاور | بهرناکس چو نرسنگ جگر در
دو شیر شرزه با هم پنجه بر زد | دو پیل ژنده سر بر یکدگر زد
ز شستش تیر باران سوی میمون | چو بارد حادثات از اوج گردون
عقاب تیر زاغان کمان را | صلا در داده و بنهاد خوان را
ازین سو هم هزار اندر هزاران | بکوه آهنین نرسنگ باران
بمردی دیو همچون رستم زال | گهی ژوبین هنرگاه کوپال
نخوردی پور راون چون بزرگان | مصاف سخت کرده با هنومان

دو دشمن تن ز نیسیدان نوردی | وران پرخاش داده داد مردی
به کوشش آن دلیران در آن جنگ | چو حربه کند گشتا و ریزه شد سنگ
ز تیر و سنگ گشته دست شان سست | بکشتی هر دو تن کردند پا چست
ته و بالا شده هر یک بکشتی | چو اندر خشک و تر گردون کشتی
دو پله شد ترازوی ظفر را | مهیا گشته هر زیر و زبر را
فلک سنجید غم با شادمانی | نگون شد پله غم از گرانی
هنون غالب شد و مغلوب دشمن | سرش بر کند و دور انداخت از تن
چو آگه گشت دیو از قتل فرزند | بخون قاتل از جان شد کمر بند
بکینه شد بلای آتش افشان | بدم چون اژدهای آتش افشان
ز میمون شد دل سنگین او خون | سراپا داغ داغش زخم میمون
مهین فرزند کش بود اندرجیت نام | طلب فرمود و کرد اعزاز و اکرام
ستود و گفت کای پور گرامی | که اندر کردت اقرار غلامی
خبر داری که در میدان میمون | برادر کشته افتاده ست در خون
نشاید گرچه از شفقت پدر را | فرستادن چنین جای پسر را
ولیکن از برای امتحانت | فرستم بهر دفع دشمنانت
بکو دانی که باشد ننگ راون | که بشتابد بجنگ سفله دشمن
بجون ذره گر خور تیغ بندد | جهان بر ریش او چون صبح خندد